



نفرین یک جسد | دل ارادشت بهشت کاربرنودهشتیا

بسمه تعالی

فصل اول:

اگه زورم میرسید دست می انداختم گردن استاد وخفه اش میکردم.ساعت سه بعد از ظهر به خاطر این کچل،موندم دانشگاه ودارم شر شر عرق میریزم.مابقی کلاسها از هفته پیش تموم شده بود اما این آقا میخواست نونش حلال باشه وبه زور بره تو بهشت.ترانه با آرنج به بازوم زد.با حرص نگاهش کردم:دستمو شکوندی! چته؟

انگشت اشاره اشو جلوی صورتش چرخوند:همه چیم میزونه؟

-آره خبر مرگت

ترانه یه دختر لاغر ۱۹ ساله یعنی همسن خودم. سفید پوست با چشمهای سبز و درشت و موهای فر (البته موقت) خرمايي. فوق العاده شیک پوش و خوش آرایش. با اینکه قدش از من بلندتر بود و به یک متر و هفتاد میرسید باز هم همیشه کفش های پاشنه بلند میپوشید و با این کارش قدش از من که همیشه اسپورت پام میکردم یه سروگردن میزد بالا. با ۵۰٪ پسرهای دانشگاه رفیق بود. البته دله نبودا!! بر اساس منفعتش رفیق میشد. من نمیدونم وقتی استاد یه مرد کچل و خپله. دانشجویها هم همه دخترن واسه چی هر دقیقه از من میپرسه میزونه یا نه!

با دلخوری گفت: مگه نگفتی میزونم!

از فکر بیرون اومدم: چرا گفتم. چطور؟

با لبخند لوسی گفت: پس واسه چی زوم کردی روم؟

چشمهامو خمار کردم و با عشوه گفتم: میخوام بخورمت هلو

خودشو بیشتر لوس کرد و با لحن حاوی اعتماد به نفس گفت: از همون اولش هم معلوم بود بهم نظر داری..

ابروهامو تو هم کردم: خفه شو بابا. نی قلبیون.

خودم خنده ام گرفت با این لفظ حسابی زدم تو بُر جکش. احساس کردم کلاس ساکت شده به استاد نگاه کردم که با غضب به ما دوتا زُل زده بود. تا دید دارم نگاهش میکنم گفت: ان شاء الله تموم شد دیگه؟!

همه دخترا به سمت ما برگشتن. بدون حرفی فقط نگاه کردم. ترانه پیش دستی کرد: ببخشید استاد ادامه بدید.

سری از روی تاسف تکون داد و دوباره شروع کرد به سخنرانی.

بالاخره یه ربع به پنج از بس التماس کردیم رضایت داد که بریم. به محض خروج راهمو به سمت راه پله کج کردم، ترانه دستمو گرفت: کجا عطیقه؟

-عطیقه خودتی. یعنی چی کجا، خب بریم دیگه!

دستشو به سمت صورتش گرفت وگفت: با این قیافه؟

منظورش این بود که بریم سرویس بهداشتی تا خانوم تجدید آرایش کنن. با خواهش گفتم: به خدا خوشکلی ترانه. همه چیت خوبه.

چشماشو که مثل چشای گربه بود نازک کرد: خواهش مهناز جونم. قول میدم یکی دودقیقه بیشتر طول نکشه.

ودستمو گرفت و به سمت سرویس بهداشتی کشوند. من هم با غرغر گفتم: آره جون عمه ات! کمتر از یه ساعت شد اسمو عوض میکنم.

درو باز کرد و دوتایی با هم وارد شدیم. ماشالله مثل اینکه یه وعده کلاس هم اینجا برگزار میشد. انگار همه بچه ها به خاطر اومدن به اینجا داشتن یه ساعت التماس استادو میکردن. ترانه خندید وگفت: حالا میخوای اسمتو چی بذاری؟

-چی؟

کیفشو به دستم داد: حواست کجاست؟ میگم اگه زودتر از یه ساعت آماده بشم اسمتو چی میداری؟!

درحالی که نگاهم به دخترهای دیگه بود: میزارم سپهر رسولی.

با صدای بلند خندید وگفت: خیلی باحال میشه معلومه بهش فکر میکنیا نه!

قیافه امو ترش میکنم و آغ میزنم. باز میخنده و کیف لوازم آرایشش رو درمیاره.

سپهر رسولی ... بی خیال ارزش توضیح دادن هم نداره. پد پنککم رو در میارم و فقط زیر چشامو میکشم و رژم رو تجدید میکنم. میشینم روی نیمکت و منتظر عروس خانوم میشم. ابتدا دور چشمشو تمیز کرد و بعد مشغول کشیدن خط چشم و مداد مشکی و نقره ای و همه مَخَلَفَاتِ ممکن که به چشم مربوطه. چه اعصابی داره این! حالا واجب بود حرف هم بزنه: کیوان میگه رنگ روشن بهم نمیاد. راست میگه؟

دستم روی صورتتم گذاشته بودم واز بین انگشت شصت و اشاره ام نگاهش میکردم. با علامت سر حرف کیوان دیلاق رو تایید کردم. نگاهشو ازم گرفت: هر دو تون غلط کردین. حسودیتون همیشه پسرها به من نگاه کنن.

پشت چشمشو کشید و بعد نوبت دنباله اش بود. ادامه داد: میگم به نظر تو با فرشید برم مهمونی کلاسم بیشتر حفظ میشه یا کیوان؟

با اینکه فرشید خوش تیپ تر بود اما از لج ترانه گفتم: کیوان.

-خاک تو سر سلیقه ات مهناز. حیف فرشید نیس؟

یهو جیغ کشید. گفتم: چی شد؟

با لوس بازی دستمالی برداشت: یکی نشدن. تابه تا شد. (روشو به طرفم کرد) نه؟!

تابلو دنباله های خط چشمش تابه تا بود اما حوصله ام سررفته بود گفتم: نه خوبه.

چشماشو گرد کرد به نگاه به آینه انداخت و دوباره به من: مگه چشمای تو کجه دختر؟! به این ضایعی!

و شروع کرد به پاک کردن. با کلافگی گفتم: ترانه من ساعت هفت بلیط دارم. تو رو خدا زود تر.

-اوووه. حالا کو تا هفت؟

-باید برم خوابگاه و سایلامو جمع کنم یا نه؟

-امروز تو چته؟ بی حوصله ایا!

سرمو به طرف راست خم کردم و دستمو تکیه گاهش: اصلاً دوست ندارم تنها سوار اتوبوس شم. وقتی نسرين هم باشه بیشتر حال میده.

روشو به سمتم کرد: خوب شد؟

-آره بابا خوبه.

جواب داد: بی خیال. نشستی بلوتوتو روشن کن تا خونه حالشو ببر.

خم شد ورژ گونه اش رو برداشت. جواب دادم: که فیلمهای مبتذل بگیرم!
چشماشو تنگ کرد: آخ بمیرم که تو چقدر هم از این دست فیلمها بدت میاد!!
دوتایی باهم خندیدیم.

پرسیدم: راستی مهمونی کجا قراره بری؟!

لبخند زد و گوشه چشمی نگاه کرد: دیدم نپرسیدی شک کردم. آخه مهناز وبی تفاوتی!!!

ادامه داد: شاهین پسر خاله ام از لندن اومده. میخواد مهمونی بده اونم فقط به دوستاش من رو هم دعوت کرده و گفته با "بوی فرندم" برم (زیر لب گفت) بد بخت خارج ندیده.

این بچه اصلاً واسش فرقی نمیکرد، حتی غیبت فک وفامیلاشم میگفت. جواب دادم: چشمتون روشن! تو ترم تابستون برمیداری؟

فوراً جواب داد: نه بابا حوصله داری! تو این وحش گرما کی اعصاب درس وکلاس داره!

حالا نوبت موهاش بود که مرتبشون کنه. پرسید: توجی؟

-بذار ببینم این ترم چه میکنم. ترم پیشو که گند زدم.

ساعت پنج وربع شده بود یعنی ما نیم ساعت بود که اینجا بودیم. دستشویی هی پر و خالی می شد اما ترانه همچنان پای ثابت آینه بود. با عصبانیت گفتم: ترانه بس کن دیگه!

دوید به سمت کیفش: ببخشید ببخشید. رژمو بزنم بریم.

رژ لبش رو هم زد و دوتایی خارج شدیم. کیفشو رو دستش جابجا کرد: خب خانوم رسولی برنامه چیه؟

با عصبانیت گفتم: رسولی وزهرمارا! بار آخرت باشه ها.

با صدای بلند خندید. کامیار که از بچه های ترم بالایی بود و برحسب اتفاق ترانه جان با ایشون هم رفاقت کوتاه مدتی رو پشت سر گذاشته بودن. با صدای کشداری رو به ترانه گفت: جوووون!

بدون اینکه بهش توجهی کنیم از کنارش رد شدیم. با کنایه گفتم: چی شد!!! سرد برخورد کردی؟

قیافه حق به جانبی گرفت و کمی مقنعه اش رو مرتب کرد و با صدای کلفت گفت: اون دیگه یه مهره سوخته است. واسم نفعی نداره

این بار من خندیدم. سرویس واحد دانشگاه داشت از جایگاه خارج میشد که هیجان زده به سمتش دویدم و پریدم بالا. اما ترانه با طمانینه و کلاس تمام سوار شد و کنارم نشست: خاک توسرت مهناز که مایه آبروریزی خجالت نمیکشی میدویی. خب این نشد با سرویس بعدی میرفتیم!

خودم هم از این حرکت سبکم خنده ام گرفت. خب جو گیر شده بودم دیگه.. بعد از اینکه از سرایشی خارج و وارد جاده هراز شدیم رو بهم گفت: حالا چه اصراری هست بری خونتون؟ همه اش دو هفته دیگه تا امتحانا مونده.

با تعجب گفتم: دو هفته کمه؟

-خب بیا خونه ما با هم درس بخونیم

نیشخندی زدم: حتماً هم ما با هم میتونیم درس بخونیم! نه عزیز برم خونه شرایط بهتری دارم. (توی دلم به این حرفم خندیدم)

میدون قائم پیاده شدم و همدیگه رو بوسیدیم. داخل خیابون خوابگاه که شدم با مهران داداشم که یک سال از من کوچکتر بود تماس گرفتم بعد از ۷-۸ تا بوق در حالی که نفس نفس میزد جواب داد: بله؟

-سلام. خوبی؟ کجایی؟

-سلام. سالن

-داری چیکار میکنی؟

صدای نفسش واسه ثانیه ای قطع شد: داریم تمرین یه قل دو قل میکنیم واسه فردا مسابقه داریم.

خندیدم: چته چرا عصبانی هستی؟

-هیچی. کی میای؟

-ساعت هفت بلیط دارم. چطور؟

-همینطوری. نزدیک بودی بگو بیام دنبالت.

-باشه. اتفاق خاصی که نیفتاده؟

صداش حالت خشکی گرفت: اگه جداییشونو فاکتور بگیریم. نه اتفاق خاصی نیفتاده.

با این که توقع طلاق بابا و مامان رو داشتم اما دلم ریخت. فقط همینو کم داشتم تا بیشتر گوشه گیر

شم. پرسیدم: الان پیش کی هستی؟

- الان که تو سالنم. ولی کلاً خونه خودمون با مامان.

با تعجب گفتم: بابا چی؟

- باباهم هست. زندگی خوب و خوشی داریم.

همه رو برق میگیره ما رو ... ننه ادیسون.

این هم دور از انتظار نبود. مامان جایی رونداره بره خونه هم که به اسم باباس. کلافه گفتم: من

نمیدونم چرا شارژمو واسه صحبت با تو هدر میدم. کاری نداری؟

- از اولش هم نداشتیم. خدافظ

و منتظر جواب من نشد. پشت در رسیدم زنگ رو زدم. صدای خانم نعمتی (سرپرست) اومد: بله؟

-باز کن. مهناز ناصری ام.

خوابگاه ما... در واقع پانسیون ما متشکل از هشت تا اتاق بود که اتاق ما طبقه اول از بالا انتهای

راهرو، رو به خیابون که درب خوابگاه توش قرار داشت بود. یه سوئیت دو خوابه هم سر دیگه

حیاط بود. جمعاً تو هر اتاقی ۴ الی ۸ نفر میشدیم که بسته به اندازه اتاق متغیر بود. اتاق ما ۶ نفره

بود. سه تخت خواب دو طبقه. که تخت خواب من والمیرا - که من طبقه بالایی بودم - نه روبروی در

بود نه پنجره، کلاً تو نقطه کور اتاق بودیم.

الهه توی اتاق بود. بقیه رفته بودن. سلام کردم و خودمو انداختم روی تخت المیرا. جواب سلام رو داد و پرسید: ساعت چند میری؟

-شیش ونیم.

-پس زودتر پاشو و سایلتنو جمع کن. با هم بریم. من میرم میدون وامیستم.

از جام بلند شدم. ساکم رو قبل از کلاس جمع کرده بودم. فقط باید آرایشم رو تمدید میکردم. جلوی آینه قدی ایستادم، آرایشم خوب بود فقط باید چشمامو مشکی تر میکردم. در کمد دیواری رو باز کردم و نگاهی به مانتو هام انداختم رو به الهه: کدومو بپوشم که بیشتر بهم بیاد؟ از جاش بلند شد و در حالی که نگاهش به مانتو ها بود گفت: دوست داری چطور به نظر بیای؟

خندیدم و گفتم: پسرکش؟

با صدای بلند خندید و بهم نگاه کرد: مهناز تو هم؟

ادای گریه در آورد و دستشو جلوی دهنش گذاشت: کی تورو خرابت کرد؟!؟

زدم پشتش: بگو کدومو بپوشم؟

قیافه جدی گرفت و دستشو تکون داد: متاسفم شما با این لباسها عمراً پسرکش بشی.

بعد پاشو گذاشت لبه کمد و رفت بالا و از آخرین ردیف مانتوی سفید تترنوسرین رو برداشت و به سمتم گرفت: این خوبه. نه تنها پسرکش میشی دخترکش هم میشی. خودت هم کشته میشی.

خندیدم و مانتو رو ازش گرفتم. این تنها مانتوی سرین بود که اندازه ام میشد. آخه این از بقیه اش گشاد تر بود. البته من زیاد چاق نبودم! سرین زیادی لاغر بود. لباسامو عوض کردم و با الهه رفتیم اتاق سرپرستی. بعد از دقایقی سرویس آژانس اومد و دوتایی به طرف میدون هزارسنگر به راه افتادیم.

الهه میدون پیاده شد و من رفتم ترمینال. ساعت از هفت گذشته بود که سوار اتوبوس شدم و به سمت خونه راهی شدم...

پدرم مکانیک بود وبا من ۱۸ سال اختلاف سنی داشت مادرم هم ازم ۱۶ سال بزرگتر بود. فکر کنم با این توضیح مختصر دلیل بچه بازی پدرومادرم تا حدی روشن شده باشه. قدم ۱۶۰ وزنم هم بالای شصت البته آخرین بار که خودمو وزن کرده بودم عید بود که قاعدتاً الان کمتر شده بود چون به ظاهر لاغر تر شده بودم. سبزه چشم و ابرو مشکی مهران هم کپی من. البته اون لاغر و قد بلندتره. یه دانشجوی نسبتاً تنبلم که ترم قبل یعنی ترم اول مشروط شده بودم. البته از لحاظ ذهنی خنگ نبودم به خودم زحمت خوندن نمیدادم. در این مورد هم مهران کپی من. جدا از اون هیچ وقت شرایط خونه مساعد نبوده. چون از ۳۶۵ روز سال مامان و بابا ۳۶۰ روز باهم قهر بودن. اون پنج روزش رو هم احتمالاً یادشون میرفته که زن وشوهرن. الان هم که طلاق گرفتن... ما هیچ فامیلی نداریم چون مامان و بابا به خاطر اینکه با هم فرار کرده بودن از جانب خونواده هاشون طرد شده بودن.

-بیا دخترم نون وپنیر

از فکر بیرون اومدم. پیرزنی که کنارم نشسته بود داشت بهم نون وپنیر تعارف میکرد: مرسی نمیخورم

- دستهام تمیزه ها!

لبخند زدم: عادت ندارم توی ماشین چیزی بخورم.

قبل از اینکه دوباره تعارف بزنه هندزفریمو گذاشتم توی گوشمو به بیرون زل زدم. طبق معمول به یکی از آهنگهای گوگوش گوش میدادم. نه اینکه از گوگوش خوشم بیاد بیشتر از خود متن آهنگ خوشم می اومد. ساعت از یازده شب گذشته بود که اتوبوس برای صرف شام جلوی یک رستوران بین راهی توقف کرد. عادت نداشتم چیزی بخورم البته پولی هم دیگه ته کیفم نمونده بود. یه رانی هلو خریدمو رفتم نماز خونه. آینه جیبیمو درآوردم، نگاهی به صورتم انداختم همه چی به قول ترانه میزون بود. شالمو مرتب کردم و رژ لبم رو هم پررنگ تر. بیست دقیقه ای گذشت اومدم بیرون بند کفشهامو بستم و کنار اتوبوس منتظر ایستادم. جوونی که از مسافره‌های اتوبوس بود به سمتم اومد و کنار ورودی ایستاد و زل زد بهم. زیر این مدل نگاه ها معذبم مخصوصاً وقتی تنهام. باز حالا اگه طرف قیافه داشته باشه یه چیزی! یارو سیاه تاس معلوم هم بود سربازه. با صدای نخراشیده ای رو بهم گفت: دانشجویی؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادمو قبل از اینکه ادامه بده از اتوبوس فاصله گرفتم. احساس کردم کسی پشت سرم داره میاد. گوشه چشمی نگاه کردم خودش بود. پرسید: بچه کجایی؟

یهو با غیظ نگاهش کردم. خودش حساب کار دستش اومد چون ازم فاصله گرفت. نمیدونم چرا یکی مثل ترانه این همه پیشنهاد از پسرهای خوش تیپ داشت و من... البته چیز عجیب و دور از انتظاری نبود. خب ترانه از همه لحاظ از من سر بود. قیافه، تیپ، ثروت و سرزبون و... من چی؟! یه دختر چاق و تنبل و گوشه گیر و از لحاظ خونواده هم که بی ثبات. احساس میکردم اگه بچه ها پی به شرایط خانوادگیم ببرن سوژه میشم. صدای شاگرد راننده که انگار هنجره اش لوله بخاری بود توی محوطه پیچید. سریع رفتم و سرجام نشستم. به گوشی مهران اس دادم: نیم ساعت دیگه میرسم. از جام بلند شدم و کنار صندلی راننده ایستادم: آخر کمر بندی پیاده میشم.

پیاده شدم و چشم چرخوندم مهران در حالی که به موتورش تکیه داده بود دستهاشو به دو طرفش باز کرد و بلند فریاد زد: هم وطن خوش آمدی.

نزدیکم شدو محکم زد پشتم: چطوری مزمز؟

شاکی گفتم: دردم گرفت مهران چه خبرته؟

به هم دست دادیم و به سمت موتورش براه افتادیم.

...

دور کمرشو محکم چسبیدم: مهران جون مامان یواش تر برو. شالم از سرم افتاد!

اما گوشش بدهکار نبود هر دقیقه تک چرخ هم میزد با وجود ساکی که بینمون بود به سختی خودمو خم کرده بودم به سمتش تا نیفتم. به خونه که رسیدیم در حالی که پیاده میشدم محکم زدم پشت گردنش و گفتم: هر وقت از زندگی سیر شدم دوباره سوار موتور میشم.

نیشخندی زد: یعنی هنوز زندگی رو دوست داری؟

حالم گرفته شد. راست میگفت ما خیلی پوست کلفت بودیم که هنوز به زندگی ادامه میدادیم.

لامپها خاموش بود. از مهران تشکر کردم و به اتاقم آمدم. با دیدن منظره روبروم آمدم بیرون. مهران هنوز توی حال بود انگار توقع داشت که برگردم. با تعجب گفتم: چرا مامان تو اتاق منه؟

خندید: مثل اینکه طلاق گرفته ها!! توقع که نداری هنوز اتاقهاشون یکی باشه.

این حرفو زد و به اتاق خودش رفت. بله من با مادرم هم اتاقی شده بودم. یه تخت دیگه هم روبه روی تخت من سمت دیگه اتاق بود و مادرم اونجا خوابیده بود. من نمیدونم این دیگه چه مسخره بازیه!!

فقط مانتومو در آوردم و خزیدم زیر پتو و خوابم برد.

]

فصل دوم:

شیشه رو پایین دادم و هوای مطبوع صبحگاهی تابستونی رو داخل ریه هام کردم. آفا کسرا با خشکی تمام گفت: شیشه رو بدین بالا سرما میخورین!

درهمون حالت با لبخند گفتم: هوای به این گرمی سرما کجا بوده!

انگار گوشه‌هاش کر بود چون دوباره حرفشو با همون لحن تکرار کرد مثل نواری که به عقب برگشته باشه: شیشه رو بدین بالا سرما میخورین!

انگار حرف زدن با این تانکر بی فایده بود. شیشه رو دادم بالا و تکیه دادم. تو این یکساله که دانشجو بودم تابحال بابلسر نیومده بودم. این اولین بار بود زیاد به محله‌ها آشنایی نداشتم. کنجکاوی هم به خرج نمیدادم که اسم خیابون و کوچه حفظ کنم. اصراری هم به دونستن بیشتر نیست هر وقت خواستم برم بیرون با زهرا تماس میگیرم.

رو به کسرا پرسیدم: شما با خانوم شریفی نسبتی دارین؟

جوابی نشنیدم. با خودم گفتم نکنه کره یا گوشه‌هاش سنگینه! شونه هامو بالا انداختم و به بیرون خیره شدم. به گوشه زهرا پیام دادم: این یارو کره؟

جواب داد: کسرا رومیگی؟ نه بابا کلاً کم حرف میزنه.

وارد یه کوچه شدیم که اون ته مها سبزی چشم نواز دریا دیده میشد. کوچه سنگ و خاکی بود و باریک، احساس میکردم اگه کسرا واسه یه لحظه تعادلش رو از دست بده آینه بغل های ماشین اسقاطیش به دیوار میخورن و کنده میشن. تقریباً وسطهای کوچه کمی گشادتر میشد هنوز تا ته کوچه کلی راه بود. توی همین قسمت گشادتر یه در بزرگ و سنگین شبیه در قلعه بود آدم از دیدن بیرونش وحشت میکرد خدا داخلشو ختم به خیر کنه. کسرا تندی از ماشین پرید پایین و درو باز کرد. سرمو همون داخل ماشین خم کردم از شیشه جلو سعی کردم داخلو دید بزنم اما زیاد موفق نشدم. چند دقیقه ای گذشت و کسرا سروکله اش پیدا شد نشست پشت فرمون و آهسته داخل حیاط شدیم. استرسی که میشم ته دلم خالی میشه و پیچ میخوره. با دیدن منظره باغ روی صندلی عقب ماشین یخ میزنم. یه باغ خیلی بزرگ زیبا ولی وهم انگیز مثلاً تابستونه اما کلی برگ خشک شده روی زمینه انگار سالها پاییزو بهار با هم مخلوط شده بودن و کسی دست به سر و روی باغ نکشیده بود. در سمت من توسط کسرا باز شد: بفرمایین خانوم ناصری.

به خودم اومدم واز جام کنده شدم بدون اینکه به کسرا نگاه کنم در حالی که چشم میچرخوندم تا زیبایی باغ رو توی یه نگاه تجزیه و تحلیل کنم گفتم: ممنون .

یه استخر خیلی بزرگ درست وسط حیاط بود که توش لجن بسته بود و روش کلی برگ بود یه عمارت بزرگ و قدیمی سر دیگه باغ بود که با جایی که من ایستاده بودم فاصله زیادی داشت. ویه ساختمون نسبتاً نوساز و کوچکتر هم همین ابتدا وجود داشت به غیر از محوطه کوچکی جلوی هر ساختمون و اطراف استخر سرتاسر باغ پر بود از درختان کاج. احساس کردم کسی پشت پنجره اتاق زیر شیروانی عمارت قدیمی ایستاده وقتی متوجه نگاه من شد از پنجره فاصله گرفت. رو به کسرا گفتم: کسی اونجا زندگی میکنه؟

کسرا با سردی جواب داد: نه.

وقبل از اینکه ادامه حرفمو بزنم با تحکم گفت: لطفاً در مسائلی که به شما مربوط نیست دخالت نکنین.

خیلی بهم برخورد تصمیم گرفتم اصلاً با این مرد خشن همکلام نشم. جلوجلو به سمت ساختمون نوساز راه میرفت. سرمو به سمت تراس گرفتم. پیرزنی خوش استایل عصا به دست با مَنشی شاهانه ونگاهی مغرور به من زل زده بود بی اختیار در حین راه رفتن سرمو به نشونه سلام تکون دادم و از زیر تراس رد شدیم ودیگه ندیدم جواب سلاممو داد یا نه!

البته ساختمون نوساز که میگم همچین تازه ونو نبود! نسبت به عمارت ته باغ تازه بود والا این هم دست کم از زیرخاکی نداشت.

فصل سوم:

دستهامو محکم روی گوشم گذاشتم. خیر سرم اومده بودم خونه درس بخونم اما از روزی که اومدم همه اش شاهد متلک های مامان وبابا به هم بودم این دو هفته بهم زهر شده بود خداروشکر که فرداش قرار بود برگردم. دستهامو که همچین حجاب خوبی برای نشنیدن صداها نبود رو از روی گوشهام برداشتم احساس کردم صدای یکیشون قطع شده. از اتاقم بیرون. مامان روی راحتی جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت گریه میکرد. به سمت آشپزخونه رفتم واز یخچال لیوان آبی برداشتم. لیوان آب رو به دستش دادم ازم گرفت: مرسی مهناز جون.

روی مبل کناری نشستیم: بازم دعوا!! خسته نشدین؟

لیوان رو روی میز گذاشت وبا انگشت های ظریفش شروع کرد به مالیدن شقیقه هاش: خجالت هم نمیکشه!

پرسیدم: مگه بابا چی میگفت؟

قیافه حق به جانبی گرفت: به من میگه بیا بریم خونه دوستم مهمونی!

طوری نگاهم کرد که انگار منتظر بود طرفشو بگیرم اما من با خونسردی گفتم: خب باهاش برو.

چشمهاشو گرد کرد: هیچ معلوم هس چی میگی؟ مثلاً ما ازهم طلاق گرفتیم!!!

از کوره در رفتم: طلاق!! کو؟ من که جدایی نمیبینم! خجالت هم خوب چیزیه

از جام بلند شدم و در حالیکه از عصبانیت پامو به زمین میکوبیدم به سمت اتاقم اومدم و در رو بستم.

از توی اتاق داد زد: این دفعه برم دیگه برنمیگردم تا شما دو تا بچه تکلیفتونو روشن کنید.

به نظرم از مامان من پررو تر تو عالم وجود نداشت. طلاق گرفته بود اما همچنان داشت تو خونه پدرم زندگی میکرد. از پول بابام که خرج میکرد هیچ!، مهریه اش رو هم میخواست. واز پدرم هم بدبخت تر وجود نداشت که اول زنشو طلاق داده بعد داره مهریه اش رو میده.

به گوشی نسرين پیام دادم: بلیط واسه ساعت چنده؟

جواب داد: ساعت هشت صبح. کاش قبول میکردی امروز میرفتیم.

من هم از خدا خواسته جواب دادم: باشه. زنگ بزنی تعاونی اگه داره امروز میریم

یه ربع بعد به گوشیم اس داد: ساعت هشت امشب حرکت.

به ساعت نگاه کردم ساعت سه بود. وسایلهامو جمع کردم و لباسهامو از روبند برداشتم. به گوشی مهران پیام دادم: از بابا واسم پول بگیر. امشب میرم

فوراً زنگ زد. جواب دادم: جانم؟

-سلام. چی شد؟ مگه فردا نمیخواستی بری؟

-چرا. اما به دلیل صمیمیت خانواده امشب میرم که دلم بیشتر تنگ شه.

-لوس نکن خودتو!! چیزی شده باز؟

-همون شرایط همیشگی. حالا واسم پول میگیری یا نه؟

-چقدر میخوای؟

-زیاد بگیر تابستون هم میمونم

با صدای بلند خندید: بابا هم داد!!

و بعد ادامه داد: بعد از دانشگاه میرم گاراژ هر موقع خواستی بری بگو خودم میام میبرمت.

...

نتونسته بود زیاد واسم پول بیاره. همون قدر هم که کنده بود خودش کلی بود. البته بابا آدم خسیسی نبود، این چند وقته یه خورده دستش تنگ بود. چند دقیقه ای منتظر موندیم تا نسرین هم برسه بعد از مهران خداحافظی کردم و سوار اتوبوس شدیم.

نسرین با خنده گفت: چه تیبی زدی!!

زدم به پیشونیم: آخ دیدی چی شد؟

طفلک با ترس گفت: چی شد؟

-مانتو تو جا گذاشتم.

با یه حالت خنده داری نگاهم کرد: مانتوی من دست تو چیکار میکرده؟!

-میخواستم پیام اینجا پوشیدم.

-کدومو؟

-سفیده.

-ای درد! گذاشته بودم هوا گرمی بپوشمش.

بعد با محبت گفت: اشکال نداره حالا همه اش سه هفته میخوایم بمونیم اونجا.

با خونسردی گفتم: واسه تو نگفتم که! خودم میخوام تابستون اونجا بپوشم

با تعجب گفت: مگه ترم تابستون بر میداری؟

-اوهوم

-پول ریختی به حساب دانشگاه؟

با تعجب گفتم: پول چی؟

-یه مقدار باید پول بریزی تا تابستون سایت انتخاب واحد واست باز بشه که دیگه فرصتش تموم شده.

تو سندلیم فرو رفتیم: وای...

حالا باید چیکار می‌کردم؟ ابداً دوست نداشتم سه ماه تابستونو برگردم به خونه...

فصل چهارم:

کسرا ساکم رو گذاشت پشت در. چند ثانیه بعد خانومی حدوداً ۴۰-۴۵ ساله اومد نزدیک وساکم رو برداشت. سلام کردم. جوابی زیر لب گفت وبا دستش هدایتم کرد که داخل بشم. با دو دستم کیف دستی کوچکم رو جلوی شکمم گرفته بودم. یه سالن نسبتاً بزرگ که پر بود از تابلو ها و اشیاء با طرح های قجری. مبل های سلطنتی. پرده های ضخیم وقهوه ای سوخته با کتیبه های هخامنشی. طرح کلی خونه قهوه ای بود. بیشترش هم تیره. (کلاً دکور ناشیانه بود، انگار هدف فقط گذاشتن اشیاء گرون قیمت بوده وفخر فروشی) حال وهوای خونه بوی مرگ میداد. حتی پرده ها رو هم جمع نکرده بودن که لاقل نور بیرون فضای خونه رو زنده کنه. یکی نیست به من بگه تو حرف نزن میمیری! رو به اون خانوم گفتم: چرا پرده ها رو جمع نمیکنی؟ اینجا خیلی تاریکه!

جواب داد: خانوم نمیذارن

پرسیدم: چرا!!! آخه روشنتر باشه قشنگیه خونه بیشتر به چشم میاد که!

یهو صدای خش داری از پشت سرم گفت: اون پرده ها هیچ وقت کنار نمیرن.

یا حضرت فیل! از نزدیک خیلی وحشتناک تره. شبیه مومیاییه. نفسم توی سینه ام حبس شد. همون پیرزنه روی تراس بود. چند تا پله پایین اومد وهمونجا روی راه پله ایستاد. همینطوریش که از من بالاتر ایستاده بود سرش رو هم بالا گرفت وبه سختی به من نگاه کرد: اسمت چیه؟ به جون خودم اسممو یادم رفت. همینطوری نگاه کردم. خانومه به پهلو زد: خانوم با شماست.

به خودم اومدم: مهناز

دوباره با همون حالت پرسید: چند سالته؟

- نوزده

- خیلی جوون نیستی برای کار کردن!

سرمو پایین انداختم و در دلم خونواده ام رو سرزنش کردم. جواب دادم: به پولش احتیاج دارم. سرشو تکون داد و در حالی که دوباره به سمت اتاق های بالایی میرفت با صدای بلند گفت: زری اتاقو به مهناز نشون بده.

زری خم شد و ساکم رو از روی زمین برداشت گفت: به دنبالم بیاین

فصل پنجم :

-مهناز یه چیزی!

هدفونو از گوشم درآوردم: چیزی گفتی؟

نسرین: من تابحال این موقع شب تو راه نبودم. حالا ماشین از کجا گیر بیاریم؟

(نسرین یک سال از من جلو تر بود اما به دلیل اینکه تو اکثر درسهات در جا زده بود میشد گفت فقط ۱۰-۱۲ واحد جلو بود.)

راست میگفت ما همیشه طوری حرکت میکردیم که هوا روشنی اینور میرسیدیم اما ایندفعه ساعت ۱۲- یک شب میشد. ساری رو که رد کردیم فکری به سرم زد. سریع با ترانه تماس گرفتم. کلی بوق خورد بعد زمانی برداشت که فکر کردم خوابه و میخواستم قطع کنم. در حالی که مثل همیشه اول صدای قهقهه اش اومد جواب داد: جونم عشقم؟

-مرگ! سلام

-سلام خوبی؟

-مرسی. ترانه جون زیاد شارژ ندارم. کجایی؟

صدای بوق اشغال اومد. تاخواستم فحش بدم گوشیم زنگ خورد. ترانه بود، فوری جواب دادم: در بدر چرا قطع میکنی؟

خودشو لوس کرد: خب، خودت گفתי شارژ نداری دیگه!!

خنده ام گرفت: قربونت جیجر. حالا بگو کجایی؟

با یه حالت کشدار وبا منظوری گفت: با شاهینم. چطور؟

به یادم اومد که شاهین پسرخاله اش. بی تفاوت گفتم: یعنی نمیتونی بیای دنبالم؟

با نگرانی گفت: کجایی؟

- تو راهم تا ۲۰ مین دیگه میرسم.

- باشه میام. اتفاقاً ما هم بیرونیم.

- مرسی نانا. پس میدون هزارسنگر منتظرم باش.

با خنده گفت: به روی چشم. منتظر هستیم..

رومو به سمت نسرين کردم. شبیه گاوهای وحشی شده بود انگار داشت منو پارچه قرمز میدید

ومیخواست شاخم بزنه. ناخودآگاه لبخند زدم. یهو قاطی گفت: واسه چی زنگ زدی به اون لک

لک! مگه خودمون اینجوری ایم؟

ومچ دستشو کج کرد. از لفظش خنده ام گرفت: راست میگیا! ترانه خیلی شبیه لک لکه.

وبا صدای بلند خندیدم.

نسرين با عصبانیت: کوفت. زنگ بزن بگو نمیخواه بیاد

با خنده از جام بلند شدم: حالا که زنگ زدم.

کمی خودمو به سمتش خم کردم: خاک تو سرت داره با پسرخاله اش میاد. بذار ببینیم چه شکلیه!

لبه‌اشو غنچه کرد. کمی فکر کرد وبعد با حالتی که انگار به نتیجه رسیده باشه گفت: وای بحالت

اگه پسر زشت باشه!

اون هم از جاش بلند شد. سرعت اتوبوس کم شد. شاگرد راننده داد زد: هزار سنگر..

ودوباره تکرار کرد. به اتفاق نسرين پياده شديم. با فاصله كمي از ما ۲۰۶ آلبالويي ترانه پارک شده بود. به محض اينكه شاگرد راننده ساكم رو از بغل ماشين در آورد. ترانه وشاهين هم از ماشين پياده شدند. نگاه گذرايي به شاهين انداختم وبه سمت ترانه دويدم. همدیگه رو بغل كرديم. بعد از تو بغلش دراومدم ورو به شاهين سلام كردم. نسرين هم با هر دو ي اونها سلام كرد. شاهين يه جوون نسبتاً قد بلند، حدوداً ۲۷-۸ ساله سفيد پوست چشمهاي قهوه اي روشن با موهاي خرمائي مجعد. تقريباً شبیه به ترانه بود. وقدهش با ترانه كه كفش پاشنه ده سانتی پاش کرده بود برابری ميکرد. شاهين پشت فرمون نشست و ترانه هم كنارش من ونسرين هم پشت نشستيم. در حالت عادي كه بي ريخت بودم، با گذشت چند ساعت توي اتوبوس قشنگ آرايشم ماست شده بود و صورتم كپك زده بود. من مونده بودم شاهين به چي من هر دقيقه از آينه ماشين زل ميزنه. احتمالاً داشت توي دلش دختر خاله خوشكلشو به خاطر دوستي با من سرزنش ميکرد.

با صدای ترانه به خودم اومدم: مهنازی! بریم خونه ما؟

فوراً جواب دادم: نه عزيز. تا همينجاش هم مزاحم شدم بسه.

قيافه اش رو لوس كرد: چه مزاحمتي؟ نكنه دوست نداری بيای؟

مهربون نگاهش كردم: نه ديوونه! بايد برم خوابگاه. ناسلامتي فردا اولين امتحانه. ايشالله يه شب ديگه.

هرچند به ظاهرش ميخورد راضي نشده باشه اما گفت: قول داديا!

بهش لبخند زدم. جای تعجب داشت كه شاهين اصلاً حرف نميزد. اگه موقع سلام كردن صداشو نشنيده بودم. مطمئن ميشدم كه لاله. رو به ترانه گفت: كدوم طرف برم؟

ترانه هم بهش آدرس خوابگاه رو داد.

ابتدا نسرين پياده شد. درحالي كه داشتم پياده ميشدم رو به ترانه گفتم: بازم شرمنده كه مزاحم شدم.

ترانه مشكوك نگاهم كرد: چي شده تو جوجه مودب شدي هي تعارف تيكه پاره ميكني!!!

با دست زدم پشت سرش: گمشو لوسسس

شاهین هم خنده اش گرفت. رو به اون هم تشکر کردم، با طمانینه جواب داد: خواهش میکنم وظیفه بود.

از ماشین پیاده شدم. خنده ام گرفته بود. چه وظیفه ای؟

نسرین زنگ خوابگاهو زد. پس از دقیقه ای در باز شد به گوشی ترانه اس دادم: میذاشتی این طفلک پاش به ایران باز بشه بعد تورش میکردی!

جواب داد: گول نخور هنوز موفق نشدم.

.....

تو آلاچیق نشسته بودمو سرم رو روی میز گذاشته بودم. گرما آمونم رو بریده بود. با صدای زهرا سرم رو بلند کردم. چشمهامو به زور باز کردم: دیدی؟

کتابشو روی میز گذاشت با قیافه ناراحت گفت: آره.

از قیافه اش میشد فهمید چند شدم. دوباره سرمو روی میز گذاشتم. زهرا تو دیدم بود، گفتم: افتادم. نه؟

با دلخوری گفت: چرا درس نمیخونی مهناز. با ۹ افتادی. یکم میخوندی قبول بودی.

ابروهامو بالا انداختم: دلت خوشه ها!! واقعاً فکر میکنی برگه ها رو تصحیح میکنن؟

ابروهاش تو هم رفت: نه پس به هرکی با توجه به چشم وابروش نمره میدن!!

با حالت خواهرانه ای ادامه داد: دیوونه. تا الان سه تا درس رو نمره اشو زدن. دوتا رو با ده پاس کردی. یکیش رو هم که افتادی. با این وضع پیش بری این ترم هم مشروطیا! حد اقل این آخریو بخون.

واسم اصلاً مهم نبود حتی اگه اخراج میشدم. بی تفاوت گفتم: واسه اون قضیه چیکار کردی؟

اون که بی تفاوتی من رو دید بیخیال شد وگفت: به بابا ومحمد داداشم سپردم، یه چند مورد پیدا شد. یکیش حقوقش کم بود یکی ساعت کاریش بد بود، خلاصه هر کدوم یه عیبی داشت. ترانه چیکار کرد؟

با کلافگی گفتم: وای خدا گفتمی ترانه.. دیوونم کرده. هر چی مورد کاری پیدا کرده یا منشی بوده یا مسئول فروش یا هر چیزی که احتیاج به برورو داشته. شغل های اون به درد تیپ خودش میخورن نه من پخمه.

توی فکر فرو رفت: یه مورد دیگه هم هست اگه جور بشه اون خوبه.

بعد رو به من: اشکالی نداره اگه طرفهای ما باشه که! (منظورش بابلسر بود)

سرمو بلند کردم: نه فرقی نمیکنه. حالا چی هس؟

- پرستاری.

فوری گفتم: من کهنه مهنه نمیشورما! اعصاب بچه هم ندارم.

خندید: حالا کی گفت بچه اس؟

- پس چی؟

- طرف یه پیرزنه. از اون تر و تمیزها. البته هنوز اوکی نشده. اون ماموریت مامانه. هر وقت راضی شد تو اولین گزینه ای. اگه درست بشه بیشتر نقش همدم داری تا پرستار.

میشد گفت مورد خوبی بود. حداقل مجبور نبودم تو محیط عمومی کار کنم.

فصل ششم:

اتاق مربعی شکلی بود بهش میخورد ۲۵ متری باشه. یه قسمت از دیوار نیم متری به شکل مستطیل داخل تر بودو یه میله هم به فاصله یک و نیم متری از زمین، از دو طرف مستطیل رد شده بود بهش میخورد جای آویز لباس باشه. یه دست رخت خواب هم گوشه اتاق بود. یه پنجره بزرگ رو به دریا داشت. البته فقط جهتش به دریا بود، دریایی دیده نمیشد. چون یه عالمه درخت

توی باغ بود و در انتها یه دیوار خیلی بلند. جلوی پنجره ایستادم و بی توجه به حضور زری گفتم:
چه آدمهای عجیبی!

- چیزی گفتین؟

سرمو به سمتش برگردوندم. خداروشکر حرف بدی نزده بودم ولی دستپاچه گفتم: چرا ته باغ
دیواره؟ این طوری که دریا دیده نمیشه!

چند ثانیه ای نگام کرد. انگار دوست داشت باهام حرف بزنه اما هنوز بهم اعتماد نداشت. سرشو
انداخت پایین و در حالی که از اتاق خارج میشد گفت: کاری داشتین صدام کنین. دستشویی،
حمام هم بین اتاق شما و خانومه.

واتاق رو ترک کرد. یاد حرف زهرا افتادم که میگفت خانوم شریفی آدم عجیبیه و با کسی رفت
و آمد نداره. میگفت بعد از مرگ دخترش دیگه از خونه بیرون نیومده. از بخت خودم خنده ام
میگیره: مثلاً از خونه خودمون میخواستم فرار کنم که سه ماه تابستون تشنج اعصاب نداشته
باشم اما حالا...

از ساکم وسایل هامو در آوردم. ۴-۵ دست بیشتر لباس نیاورده بودم با دوتا مانتو که یکیش کتان
کاغذی کرم رنگ بود و اون یکیش هم مشکی. خداروشکر مانتو هامو با آویزش آورده بودم. اون
دوتا رو آویزون کردم. مابقی لباسهام رو هم تا کردم و گذاشتم زیر جالباسی رو زمین. آینه ام که
سایز متوسطی داشت رو از کیفم در آوردم گذاشتم لبه پنجره. لوازم آرایش هام رو هم جلوش
چیدم. تنها کتابی که با خودم آورده بودم کتابی بود که استاد فارسی عمومی به عنوان منبع ترم
یک بهمون معرفی کرده بود. چون شعرهاش قشنگ بود به کسی نبخشیده بودمش. نگاهی به اتاق
انداختم: عجب منظره ی باشکوهی!!

روی فرش چهارزانو نشستم. من مونده بودم زهرا از چی ثروت اینا تعریف میکرد. یعنی نداشتن یه
تخت واسه من بگیرن بذارن تو اتاق که من رو زمین نخوابم!!!!

با صدای زنگ موبایلم از فکر کردن به این اتاق رویایی بیرون اومدم. شماره ترانه بود. اصلاً اعصاب
حرف زدن با این دختره پرچونه رو نداشتم. سایلنت کردم و بعد از قطع شدنش خاموش کردم. حوله
ام رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. در اتاق خانوم شریفی باز بود. کمی سرمو خم کردم، روی یک

صندلی چوبی نشسته بود واز پنجره روبه تراس به بیرون زل زده بود.رد نگاهشو دنبال کردم داشت به همون خونه قدیمیه نگاه میکرد.با صدای زری نگاهمو از خانوم گرفتم: میخواین برین حموم؟

- بله

با قیافه ای عبوس گفتم: آب گرمه میتونین تشریف ببرین

یه بچه ۵ ساله هم میتونست از لحن زری تشخیص بده که منظورش اینه که فضولی ممنوع!!

سری تکون دادم.زری به سمت آشپزخونه رفت.دوباره به اتاق نگاه کردم تا ببینم عکس العمل خانوم شریفی نسبت به فضولی من چی بوده.اما اثری از اون نبود.صندلی هنوز همونجا بود.مگه چند ثانیه حرف زدن من با زری طول کشید!تو دلم گفتم: پیرزن جرقی عجب واکنش سریعی داشت!!!

حموم که چه عرض کنم! تاریکخونه.یه رختکن یه متری داشت که به وسیله یه در نازک آهنی زنگ زده از حموم ۶ (۳×۲) متری جدا شده بود.لابد خونوادگی میومدن حموم که اینقدر بزرگ ساخته بودنش . همه ابعادش هم با کاشی های قهوه ای تیره پوشیده شده بود.کلید لامپ درست پشت در اولی بود.لامپش از این زرد پُرمصرفهای قلمبه کم نور بود که من از بچگی از این لامپها بدم میومد یه جورایی غصه ام میگرفت. با دیدن دوش آب خنده ام گرفت.انگار اول لوله اش رو جویده بودن بعد به شیر آب وصل کردن.یه سردوش آهنی زنگ زده هم به سرش وصل بود درست روبه روی شیر آب یه آینه بدون قاب به دیوار بست داده شده بود.من هنوز در حیرتم که ثروتی که زهرا ازش حرف میزد کجاست!!!!

شیر آب سرد رو تا آخر باز کردم.با پام لگن وکاسه ای که زیر شیر بود رو کنار زدم وزیر لب گفتم: این حجری ها هنوز از تشت ولگن استفاده میکنن!

وشیر مخصوص دوش رو باز کردم ابتدا چند قطره آب چکید وبعد با ضربه مهیبی که به سرم وارد شد علت استفاده از لگنشون رو فهمیدم.سرم رو چسبیدم وسردوشی رو که کنده شده بود رو از روی زمین برداشتم وبه گوشه ای گذاشتم. خدا رو شکر فاصله ام با دوش زیاد نبود والا حتماً سرم میشکست.آروم وبی صدا مثل بچه آدم لگن رو کشیدم زیر شیر آب و شیردوش رو بستم.به

شامپوهای توی رختکن نگاهی انداختم. جالب بود که شامپو بچه هم بینشون بود، با خودم گفتم حتماً مال نوه اشه. شامپو بچه رو برداشتم ابتدا سرم رو خیس کردم و بعد طبق عادت رو به آینه ایستادم، چشمهامو بستم و شروع کردم به کف مالی کردن سرم. احساس کردم باد خنکی به بدنم خورد به سرعت چشمهامو باز کردم از ندیدن تصویر خودم توی آینه جاخوردم. سریع چشمهامو آب زدم و دوباره نگاه کردم اما من توی آینه بودم. نفسمو بیرون دادم. چند بار سوره ناس رو خوندم قلبم به شدت میزد. زود خودمو آب کشیدم ایندفعه با چشمهای باز. فقط حوله ام رو از زیر بغلم تا نزدیک زانو هام به دورم پیچیدم و لباسهام رو زدم زیر بغلم و دویدم از حموم بیرون. به محض خروجم جوونی که رو مبل نشسته بود در حالی که سرشو به سمت بالا میگرفت گفت: بالاخره بیدارشدی مادرا!

اما با دیدن من سریع سرشو پایین انداخت و با عصبانیت گفت: این چه وضعیه خانوم؟

از شدت دستپاچگی میخواستم برگردم توی حموم اما با یادآوری اون اتفاق پشیمون شدم و به سمت اتاقم دویدم. پشت در نشستم. چند ثانیه طول کشید تا تنفسم به حالت عادی برگرده. عجب حمومی بود!!! چهره پسره اصلاً شبیه به مادرش نبود. سبزه، موهای مشکی نسبتاً بلند و لخت که اون هارو به عقب زده بود. اندام نسبتاً درشتی داشت با اینکه جوون بود اما تیپ مردونه ای زده بود. با خودم گفتم حتماً به شوهره رفته. هرچی که بود تا اینجا در اولین برخورد هام با اعضای خانواده گند زده بودم. خدا رو شکر حوله ام بزرگ بود! از جام بلند شدم و لباسهامو پوشیدم.

فصل هفتم:

زهرا به زور خودشو از لابلای جمعیت بیرون کشید و کاغذی به سمتم گرفت: بیا این شماره صندلیت، کلاس ۲۰۲ با ترانه دوتا صندلی فاصله داری. تویه کلاسین

کاغذو از دستش گرفتم. ترانه لبخند زنان به سمتمون اومد: خب تنبل خانوم امروز قسم تقلب نکردنتو بشکن. میخوام یه حال اساسی بهت بدم.

منظورش من بودم. البته من قسم نخورده بودم که تقلب نکنم. دوست نداشتم. ترانه وزهرا برنامه ریخته بودن به هر نحوی که شده آخرین امتحانم رو نمره بالا بگیرم. ترانه دستمو کشید و با هم

وارد ساختمون انسانی شدیم. توی کلاس ۲۰۲ هشت نفر از بچه ها امتحانمون یکی بود که به صورت ضربدری باهم یکی میشدیم. ترانه هماهنگی های لازم رو با بچه ها کرد. البته فقط یکی دو نفرشون زرنگ بودن: فرشید و بهروز

که هر دو با ترانه صمیمی بودن. امتحان که شروع شد بچه ها از در و دیوار بهم رسوندن. برگه ام رو پُر پر کردم و از جام بلند شدم. زهرا کلاس بغلی بود که همزمان با هم از سالن خارج شدیم. زهرا: چطور بود؟

لبه باغچه نشستیم: اگه غلط نرسونده باشن. همه رو نوشتم

کنارم نشست در حالی که لبخند شیطونی روی لبش بود: مهناز اون مورد پرستاری رو که گفتم یادته؟

سرمو به معنی آره تکون دادم. ادامه داد: مامان موفق شد که راضیش کنه که پرستار بگیره.

با حالتی که انگار از موافقت من مطمئنه گفت: کی میری خونشون؟

با تعجب گفتم: من که هنوز قبول نکردم. باید بیشتر در موردش بدونم.

لبخند زد: چشم. تا جایی که میدونم و مامان بهم گفته برات تعریف میکنم.

و شروع کرد به توضیح دادن: خانوم شریفی یه پیرزن ۶۰ ساله اس. که شوهرش نظامی بوده.

دخترش حدوداً ۷ سال پیش توی دریا با نامزدش که رفته بودن قایق سواری غرق میشن. یه پسر

حدوداً ۲۵-۶ ساله هم داره که چند سال پیش رشت ازدواج کرد (صداشو پایین آورد) زنش با

خونواده شریفی اصلاً رفت و آمد نداره یعنی خانوم شریفی رو قبول نداره، میگه دیوونَس..

بعد آروم خندید. با تعجب پرسیدم: چرا میخندی؟ نکنه دیوونَس!!؟

چشمکی زد: کم هم نه! میگه روح دخترم توی باغه. تازه شوهرش هم چند وقت بعد از فوت

دخترش ناپدید شد. تنها کسی رو که توخونه اش راه میده مامان منه.

صدامو کلفت کردم: بابا بی خیال ما رو راهی دیوونه خونه نکن!!

زد پشتم: خاک تو سرت دیوونه. طرف خرپوله. حقوق خوبی میده

نیش خندی زدم: اتفاقاً بعضی پولدارها خدا هرچی بیشتر بهشون میده دلشون تنگ تر میشه.

- اما این از اون دست پولدارها نیست. پول واسش ارزشی نداره.

سرمو پایین انداختم. شونه ام رو تکون داد: چی میگی؟ قبوله؟

جواب دادم: نمیدونم. باید ببینم خونواده ام (منظورم فقط مهران بود) چی میگن. حالا چند ساعت در روزه؟

- چند ساعت چیه! کل روز. شب هم اونجا میخوابی. ۲۴ ساعت.

- چی میگی!! میخوای کامل دیوونه بشم؟

- توفکر کردی واسه چی پرستار میخواد. اون خودش کلفت داره. یکیو میخواد که شبها پیشش باشه چون کلفتی خونه اش اونجا نیست. یعنی دوست نداره خانومه شبها توی خونه اش بخوابه.

- یعنی شبها فقط من و پیرزنه تو باغ تنهایم!

سرشو به معنی آره تکون داد و دنباله اش با لبخند ادامه داد: تنهای تنها که نه. ارواح محترمه هم تشریف دارن.

دلم لرزید اخم کردم و زدم به بازوش و دوتایی خندیدیم

ترانه از سالن خارج شد، با چشم به دنبال ما میگشت دستمو تکون دادم که مارو دید و با سرعت به سمتمون اومد. چند قدم مونده بود به ما برسه پاش برگشت و شکستن پاشنه همانا و پخش شدن ترانه روی زمین همانا.. به زور خندمو نگه داشتم. فوراً با زهرا ترانه رو بلند کردیم. ترانه در حالی که چشمهایش پر از اشک شده بود به اطراف نگاه کرد. خدا رو شکر زیاد شلوغ نبود. همونهایی هم که بودن به خاطر عکس العمل سریع ما متوجه نشده بودن. ترانه وقتی دید کسی متوجه افتادنش نشده شروع کرد با صدای بلند خندیدن. من وزهرا هم که تا اون لحظه خودمون رو نگه داشته بودیم با دیدن خنده ترانه از خنده ترکیدیم.

ترانه: حالا چیکار کنم؟ قابل جا انداختن هم نیست!

زهرا: بزن اون یکی رو هم بشکن.

ترانه خم شد لبه باغچه و شروع کرد به کوبیدن پاشنه کفش سالمش تا این یکی رو هم جدا کنه. در همین حین فرشید از سالن خارج شد. با پام به ترانه زد: پاشو پاشو فرشید داره میاد. سریع کفشش رو پاش کرد و کنار ما ایستاد. رنگش پریده بود: حالا این سیریشو چیکار کنم! فرشید نزدیکمون شد و به زهرا سلام کرد بعد رو به من گفت: چطور بود خانوم ناصری؟

لبخندی زدمو گفتم: ممنونم

- ایشالله که نمره بالایی بگیرین (بعد زیر چشمی به ترانه نگاهی کرد) والا سرمونو میکنه (انگشت اشاره اشو روی گردنش کشید) پخ پخ.

هر چهار تایی خندیدیم. بعد رو به ترانه گفت: عزیزم. ماشین که نیاوردی؟ ترانه به نشونه نه سرشو تکون داد. فرشید ادامه داد: پس من میرسونمت.

ترانه فوراً جواب داد: نه مرسی فرشید جون. نمیخواد.

فرشید جواب داد: بیا میخوام جایی ببرمت.

ترانه: آخه.. آخه

من پیش دستی کردم: آخه میخواد بیاد پیش من.

فرشید روشو به سمت من کرد: حالا همیشه امروزو به من قرض بدینش؟

لبخندی زدم: شرمنده ها! ولی ما قبلاً نوبت گرفتیم

خندید. سرشو تکون داد و کش دار گفت: باشه.. (رو به سمت ترانه) از دست دادیش ترانه خانوم سوپرایزتو.

ترانه که معلوم بود داره از فضولی میمیره که بدونه فرشید کجا میخواست ببرتش با دلخوری گفت: خب فرشید جون فردا بریم!!

فرشید چشمکی زد: حالا تا فردا ببینم چی پیش میاد.

و در حالی که لبخند روی لبش بود از ما فاصله گرفت. سه تایی به سمت واحد دانشگاه حرکت کردیم.

ترانه که لنگان لنگان راه می‌ومد رو بهم گفت: مهناز جون یه مورد کاری خوب پیدا کردم

سریع جواب دادم: من نخوام تو واسه من کار پیدا کنی کیو باید ببینم؟

- ا... لوس. خیلی دلت هم بخواد.

- دلم نمیخواد. کار نمیخوام. اصلاً کاری که تو پیدا کنی نمیخوام!

چشماشو تنگ کرد: حتی اگه پیشنهاد شاهین باشه!!!

دلم میخواست ترانه رو له کنم. جواب دادم: چرا فکر میکنی اگه پیشنهاد کاری از شاهین باشه من با سر قبول میکنم!

ترانه با نگاه مشکوک پرسید: یعنی تو قبول نمیکنی؟!

خم ابروهامو باز کردم: تا چی باشه! (آخه من که از شاهین بدم نمی اومد)

لبخندی زد: شاهین داره یه شرکت میزنه احتیاج به منشی داره

جواب دادم: باز منشی؟ مگه نگفتم دوست ندارم منشی بشم؟

یهو از کوره در رفت: آخه نه که مدرک فوق لیسانس داری! چطوره بذارنت مدیر عامل؟

زهرا از خنده دولا شد. خودم هم خنده ام گرفت. توقع عصبانیت ترانه رو نداشتم. ناخن انگشت

شصتم رو به دندان گرفتم و مثل بچه ها گفتم: حالا چرا دعوا میکنی؟!

لبخندی زد و دوباره تو همون غالب ترانه همیشگی ادامه داد: شاهین خیلی تو انتخاب آدمای دور

و برش حساسه. (تنه ای بهم زد) خوب جا وا کرد یا شیطون!

سه تایی سوار شدیم. میدون قائم که میخواستم پیاده شم تو آخرین لحظات زهرا رو به من گفت:
به مامان چی بگم مهناز؟

گفتم: خبرشو بهت میدم.

واز سرویس پیاده شدم. مطمئناً جوابم نه بود آخه من وچه به هم صحبتی با یه پیرزن دیوونه! تو ذهنم واسه یه لحظه صورت شاهین رو تصور کردم. آخه از چی من خوشش اومده بود که میخواست منشیش بشم! شونه هامو بالا انداختم وبا خودم گفتم: شاید منو انتخاب کرده که تو محیط کاریش حواسش پرت نشه.

شب با مهران صحبت کردم وهر دو مورد روبراش توضیح دادم. هرچند اون کاملاً با موندنم مخالف بود اما بعد از کلی خواهش قبول کرده بود حالا هم که ازش نظرخواهی میکردم. به نظر مهران مورد پرستاری بهتر بود چون هم شبها مجبور نبودم تو خوابگاه تنها بمونم (آخه واسش توضیح داده بودم که فقط یکی دو نفر میمونن که اونها هم رفت و آمد میکنن) هم میگفت محیطش بهتره چون فقط منم ویک پیرزن. جدا از این مزیت ها، از اونجایی که مهران، هم ترانه رو دیده بود هم زهرا رو، میگفت زهرا قابل اطمینان تره.

خلاصه به هر طریقی بود مهران راضیم کرد که بیخیال ترانه وپسر خاله اش بشم وپرستاری رو قبول کنم. من هم با زهرا تماس گرفتم وموافقتم رو اعلام کردم. زهرا هم گفت که وسایلهامو جمع کنم وهر وقت آماده گیشو داشتم باهاش تماس بگیرم. من هم چیزهایی رو که لازم داشتم تو یک ساک سر وتهش رو هم آوردم. فردا صبحش با زهرا تماس گرفتم وگفتم که آماده ام. ساعتی بعد زهرا به من زنگ زد که برم سر خیابون وایستم راننده خانوم شریفی_ آقا کسرا_ میاد دنبالم.

....

نفس زنون خودمو سر خیابون رسوندم. ساک سنگینم رو لبه جوب گذاشتم وچند تانفس عمیق کشیدم. لحظاتی بعد اتوموبیل بی ام و مدل قدیمی جلوی پام ترمز کرد. سرمو خم کردم: آقا کسرا؟

مرد چاق و مُسنی پشت فرمون بود. چپکی نگاهم کرد: خانوم ناصری؟

از تصور قیافه ای که از اسم کسرا تو ذهنم داشتم خنده ام گرفت. از ماشینش پیاده شد و در عقب اتوموبیل رو واسم باز کرد. تشکری کردم و نشستم. ساکم رو صندوق عقب گذاشت و به سمت بابل سر حرکت کرد.

سه شنبه: ۱۶/تیرماه/۱۳۸۸ ساعت ۹ صبح

فصل هشتم:

۱۶/تیرماه/۱۳۸۸ ساعت ۱۱:۳۰ صبح

صدای زری میومد که داشت در مورد من توضیحاتی به پسر خانوم شریفی میداد: ژاله خانوم معرفی شون کردن.

منظور از ژاله خانوم مامان زهرا بود. صدای پسر رو واضح نمیشنیدم. تلاشم هم بی فایده بود. فقط زمانی صدایش واضح شد که خطاب به بچه اش با صدای بلند حرف میزد، پویان نکن، بشین، دست نزن و از همین تذکرات معمولی. اون قدر سریع دوییده بودم تو اتاق که اصلاً بچه ای ندیده بودم. دقایقی گذشت و صدای احوال پرسیش با مادرش یعنی خانوم شریفی اومد. انگار زهرا راست میگفت. پسر زنش همراهش نبود.

تقه ای به در خورد و صدای زری اومد: مهناز خانوم؟

جواب دادم: بله؟

- بیاین پایین لطفاً

- چشم، تا چند دقیقه دیگه میام.

صدای پای زری به گوشم خورد که داشت دور میشد. موهامو دُم اسبی بستم و شال سفیدم رو هم سرم کردم. جلوی آینه ایستادم و برای آخرین بار نگاهی به خودم انداختم. خداروشکر تنها حسنی که ایام امتحانات برای من داشت این بود که چون زورمون میومد غذا درست کنیم کم میخوردم و لاغر شده بودم و اثری از چری های زائد دور پهلوام نبود. یه تونیک زرشکی ریون تنم بود با شلوار

قد ۹۰ سفید که لبه پاچه اش پاکتی بود. با اینکه آرایش نداشتم اما به نظرم همه چیم خوب بود. از اتاق خارج شدم. خانوم شریفی که اصلاً به من نگاه نکرد. پسرش هم زیر چشمی وبا اخم تمام نگاهم کردمیتونستم حدس بزنم که اخمش به خاطر چیه!

از پله ها پایین اومدم و کنار مبل خانوم شریفی ایستادم و رو به پسرش سلام دادم.

با حرکت سر جواب سلامم رو داد و دستش رو از زیر چونه اش درآورد: بنشینید لطفاً.

کنار خانوم شریفی نشستم. پامو روی هم انداختم و به میوه خوری روی میز چشم دوختم. خطاب به من پرسید: دانشجویی؟

سرمو بالا آوردم. نگاهمون روی هم سر خورد. اون بی مهابا به چشم های من زل زده بود اما من از نگاه کردن مستقیم به چشمهای مردها واهمه داشتم. به همین خاطر سرمو پایین انداختم: بله

- چه رشته ای؟

- مدیریت صنعتی

قلبم تو دهنم بود. نمیدونم چرا استرس داشتم. دستش رو به سمتم دراز کرد: سهیل هستم

اونقدر بدم میاد از آدمهای جو زده ای که اینجا رو با اروپا اشتباه میگیرین؛ به دستش نگاهي نکردم که مثلاً بگم دستتو ندیدم، با نگاه به چشمهایش گفتم: مهناز ناصری

نگاه سردی به دستش انداخت و آرام به سمت خودش برد.

خانم شریفی با صدای بلند گفت: به اون گلها دست نزن.

من و پسرش سرمون رو به جهت نگاهش چرخوندیم. پسر سهیل، پویان که بهش میخورد حدوداً یکی دو سالش باشه میخواست از توی گلدون بزرگ کنار در گل دربیاره.

دوباره خانوم شریفی با تحکم گفت: مگه نمیگم به اونا دست نزن بچه؟

سهیل با عصبانیت سر پویان داد زد: پویان بذار سر جاش!

پویان تکانی خورد. لبهاشو غنچه کرد. یهو دهنش باز شد و شروع کرد به نعره کشیدن. اشکهایش مثل فواره میومدن. خانوم شریفی دستشو به نشونه کلافگی روی پیشونیش گذاشت. سهیل که ژست مادرش رو دید با صدای بلندتری رو به پویان گفت: ببند دهن تو پویان

باز جَو منو گرفت، از جام بلند شدم و به طرف بچه رفتم بغلش کردم و از خونه خارج شدم. روی نیمکت روبه روی در نشستیم. پویان که انگار تازه یک تکیه گاه پیدا کرده بود با صدای بلندتری گریه میکرد انگار میخواست با زبون بی زبونی با من حرف بزنه. چند دقیقه ای به همین منوال گذشت تا کم کم صداش کم شد و ساکت شد. روی نیمکت دراز کشید و سرشو روی پای من گذاشته بود

تقریباً نیم ساعت بعد، در خونه باز شد و سهیل با شتاب خارج شد رو به داخل با صدای بلند داد زد: از اولش هم نظرتونو تحمیل کردین.

وبه سمت من اومد. خم شد که پویان رو بگیره. خانوم شریفی خودش رو به جلوی در رسوند: از این به بعد هم خواستی بیای این و روجکو (و عصاشو به سمت پویان گرفت) میذار پیش مادرش و خودت تنها میای

سهیل هم با عصبانیت گفت: ناراحتی خودم هم دیگه نمیام.

بچه رو از روی پام بغل کرد. طفلک پویان بی صدا و متعجب به پدرش و مادر بزرگش چشم دوخته بود. خانوم شریفی هم جواب داد: به جهنم!

و عصاشو محکم به زمین کوبید و به داخل خونه رفت و درو محکم بست. دستهای سهیل به وضوح میلرزیدن. دندونهاشو به هم فشار داد. جرات نظر دادن نداشتیم. بعد از چند ثانیه در حالی که سعی داشت عصبانیتش رو مهار کنه رو به من گفت: مواظبش باشید

چند قدمی ازم دور شد و دوباره رو بهم گفت: بابت این فسقلی هم ممنون.

به زور لبهامو باز کردم: خواهش میکنم. من که کاری نکردم.

سرشو تکون داد و از حیاط خارج شد دقیقه ای بعد هم صدای روشن شدن اتوموبیلش اومد و از اونجا دور شد. دلم گرفته بود. ناخواسته سرمو به عقب برگردوندم و به عمارت قدیمی نگاه کردم،

انگار یه گورستان قدیمی بود. ترسیدم بیشتر نگاهش کنم چون حس میکردم که الانه یه صحنه وحشتناک میبینم. چشمامو بستمو رومو برگردوندم. به تراس ساختمون نوساز نگاه کردم خانوم شریفی پشت نرده ها ایستاده بود و به من نگاه میکرد. هیچ چیز از نگاهش خونده نمیشد، به خودم نهیب زدم: آخه دختر تو چی از پرستاری از یه پیرزن میدونی؟

زری درو باز کرد: بیاین تو مهناز خانوم. ناهار آماده اس.

نگاهمو از خانوم شریفی گرفتمو به داخل اومدم. ساعت تازه از دوازده گذشته بود، رو به زری گفتم: چرا اینقدر زود غذا میخورین؟

به داخل مطبخ رفت از همونجا با صدای آرومی جواب داد: همیشه همینطور بوده.

رو بروی در مطبخ داخل آشپزخونه ایستادم: بگین چیارو ببرم

در حالی که داخل دیس توی دستش برنج میکشید بدون اینکه نگاهم کنه گفت: ظرفا رو گذاشتم روی کابینت کنار ظرفشویی. ببر روی میز توی سالن بچین

رومو به سمتی که گفته بود کردم وبا تعجب گفتم: چرا دوتا دوتا!

کمرشو راست کرد: شما و خانوم

ودوباره مشغول شد. منم دیگه سوال نپرسیدم ومشغول چیدن میز شدم. واقعاً صحنه خنده داری خلق شده بود. یه میز دراز وبزرگ که یه گوشه اش برای دونفر چیده شده. داشتم با لبخند به میز نگاه میکردم که صدای نکره خانوم شریفی از پشت سرم منو سه متر هوا پروند: مجبور نبودی اینقدر نزدیک من بشینی که حالا بهش بخندی

ناخودآگاه لبهام از هم فاصله گرفتن ودهنم وا موند. یعنی فهمید من به چی فکر میکردم!!! با طمانینه رفت وصدر میز نشست. بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: تا کی میخوای نگاه کنی؟ بیا بشین

با پاهای لرزون رفتم وکنارش نشستم. تا پایان ناهار دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. بعدش هم زری خانوم کاغذی رو بهم داد که توش ساعت داروهای خانوم شریفی نوشته شده بود. بعد از ظهر از شدت بیکاری گرفتم خوابیدم... با تاریک شدن هوا کم کم داشت ترس برم میداشت. تازه

فهمیدم چه غلطی کردم، هوای اتاقی که توش بودم داشت مثل خوره منو میخورد از اتاق اومدم بیرون تا حداقل برم رو اعصاب زری خانوم اما در کمال ناباوری دیدم مانتو پوشیده و داره کیفشو روی دستش مرتب میکنه، با دیدن من بدون تغییری توی عضلات صورتش گفت: من دارم میرم، شامتون رو گذاشتم روی گاز، فقط گرمش کن. خانوم خودش داروهاشو میخوره، شما سر همون ساعت هایی که بعد از ظهر بهت دادم به دستش یه لیوان آب بده.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: شمارا دارین میرین!؟

ابروهاشو توهم کشید و گفت: وا دختر! یه ساعت دارم چی میگم؟

با بی میلی گفتم: متوجه شدم ولی، امشب رو هم نمیتونین بمونین؟ آخه من شب اولیه که...

اومد میون کلامم: نه نمیشه، خدا حافظ

منتظر جواب من نشد و خونه رو ترک کرد. زیر لب تکرار کردم: مهناز قرار نیست اتفاقی بیفته ترس تو بی مورده. چند بار این جمله رو تکرار کردم و به اتاقم رفتم

، گوشیمو که تا الان خاموش بود روشن کردم، کلی پیام از جانب ترانه بود که همه اش هم الفاظ قشنگ و دوست داشتنی به کار برده بود. نفسمو بیرون فرستادم و گفتم: چه میشه کرد! خوبی ترانه اینه که هیچ وقت هزینه ی تماسها براش مهم نیست و به قول زهرا شارژ گوشی ترانه به شهرداری وصله. گوشی توی دستم لرزید و عکس بزرگ کرده ی ترانه افتاد روی گوشیم، جواب دادم: جانم؟

با حرص گفت: جانم و مرض. جانم و درد، من چی به تو بگم؟ میدونی چندبار بهت زنگ زدم؟ حالا گوشیتو واسه من خاموش میکنی؟

بوق... بوق... بوق

من همینطور هاج و واج مونده بودم، وا! این چرا گوشیشو قطع کرد؟ شروع کردم به تماس گرفتن اما از شانس مرده ی من گوشیشو خاموش کرده بود، وای نه ترانه الان وقت قهر کردن نبود. اشک تو چشمام جمع شده بود، ترانه تورو بخدا روشن کن من ازت معذرت خواهی میکنم؛ اما این کارا بی فایده بود.

به در ضربه ای خورد، جواب دادم: کیه؟

صدای زن جوانی اومد: باز کن

لحنش نه تحکمی بود و نه دوستانه، به سمت در رفتم و در رو باز کردم... خدای من هیچ کس پشت در نیست!!!

توی چهار چوب در ایستادم و بدون حرکت دادن سرم چشمم رو توی فضای خونه چرخوندم. ناخودآگاه به سمت اتاق خانوم کشیده شدم، باز هم روی همون صندلی راحتیش نشسته بود و به بیرون زل زده بود، من نمیدونم آخه یه باغ کثیف و شلوغ چقدر میتونه آدم رو جذب کنه که این مادر فولاد زره از نگاه کردنش سیر نمیشه!

توی چهارچوب در ایستادم، گلومو صاف کردم تا متوجه من بشه، سرش رو به طرف من برگردوند: تو هم متوجه شدی؟

چشمامو تنگ کردم و به حالت سوالی بهش نگاه کردم، آروم زیر لب گفتم: اون توی این باغه...

بی اختیار به پشت سرم نگاه کردم و دوباره به خانوم و این کار احمقانه رو چند بار تکرار کردم؛ خدایا غلط کردم حاضرم برم با مامانم روی یه تخت بخوابم اما یه لحظه تو این باغ نمونم، به سمت اتاق رفتم، من امشب اینجا نمیمونم، من بمیرم هم اینجا نمی مونم. وارد اتاق شدم نگاهم به فضای بیرون خورد، هوا حالت گرگ و میش بود. وسایلی که صبح با پهن کردنشون خودمو سرگرم کرده بودم و ریختم توی کیفم، یه بار چک کردم، کتاب فارسیم نبود، نگاهمو توی اتاق چرخوندم، مطمئنم روی تاقچه بود! چند تا نفس عمیق کشیدم تا اعصابم بیاد سر جاش تا بتونم تمرکز کنم ببینم کتابو کجا گذاشتم؛ من که اصلاً امروز فرصت نکردم بخونمش! به صورت اتفاقی دیدم روی رخت خوابمه، اصلاً دلم نمیخوست حتی حدس بزنم که کتاب چجوری رفته اونجا. کتابو برداشتم و گذاشتم توی کیف، مانتو و شلووارم رو پوشیدم، شالم کو پس؟ آخه این اتاق که جای گم کردن نداره! بی خیال مقنعه میپوشم، وای مقنعه ام رو ته ساک گذاشته بودم، با بی میلی ساکو خالی کردم و مقنعه ام رو برداشتم و سرم کردم و دوباره وسایلو توی ساک برگردوندم. از شدت گرما عرق کرده بودم اما چون استرس باعث سرمای درونیم میشه عرقم سرد شده بود. تو جام ایستادم و از خودم پرسیدم: همه چیمو برداشتم؟ گوشیم. دستمو بردم توجیب مانتوم، من که مانتو رو تازه

تنم کردم! قبلش کجا گذاشتم؟ دورو برم رو نگاه کردم، گریه ام گرفته بود؛ با خودم مرور کردم، من با گوشیم زنگ زدم به ترانه وبعد صدای در اومد، چشمهامو بستم تا تصور کنم که آیا گوشی رو با خودم از اتاق بیرون بردم یا نه! با باز کردن چشمهام از ته دل جیغ زدم، خانوم دقیقاً دماغ تو دماغ من ایستاده بود، ابروهاشو تو هم کشید وگفت: موبایلت رو روی تاقچه اتاق من جا گذاشتی؟

با چشمهای گرد شده نگاهش میکرده، من که توی اتاق نرفتم!، یهو لبخند مهربونی زد وگفت: علت ترست رو نمیفهمم! یعنی من اینقدر ترسناکم که داری از اینجا میری؟

آب دهنمو قورت دادم که باعث شد لبخندش پررنگ تر بشه، با صدای آرومی گفت: تو که جوونی اوضاعت اینه! پس من چی بگم که این همه مدت تو این خونه تک و تنهام، موبایل رو توی دستم جا دادو در حالی که از اتاق خارج میشد گفت: اگه اصرار ژاله خانوم نبود، من قبول نمیکردم که به اینجا بیای،

توی چهارچوب در ایستاد و به سمتم چرخید: موندن یا نموندن میل خودت، اما اینو بدون وقتی اینجایی خطری تهدیدت نمیکنه.

و از اتاق خارج شد. نمیدونم چرا ولی انگار حرفه‌اش آبی بود روی آتش. حرفشو کاملاً باور کردم. جلوی در اتاقم ایستادم، و رفتنش رو به اتاقش نگاه کردم، با خودم فکر کردم: من الان کجا برم؟ خوابگاه؟ یا برگردم به شهرم؟ من آدم ترسوئی نیستم، این ترس بی سابقه هم به خاطر تعریف های زهرا بود؛ گوشی توی دستم و بیره رفت، مهران بود جواب داد: سلام

مهران: سلام مهناز خوبی؟ چه خبر؟

برگشتم داخل اتاق وگفتم: خوبم، خبر خاصی نیست. اونجا چه خبر؟

صدای مهران بی نهایت کسل بود: اینجا هم هیچی، همون اوضاع همیشگی، امروز کلی با بابا صحبت کردم

نشستم لبه تاقچه: در چه مورد؟

مهران: در مورد این که باید مامانو ادب کنه، بندازش از خونه بیرون، و دیگه مهریه اش رو نده

با تایید حرفش گفتم: کار خوبی کردی، خب نتیجه؟

نفسشو فوت کرد: بابای ما زن ذلیل تر از این حرفاس، به من گفت تو کارهاش دخالت نکنم

پوزخندی زدم: خسته نباشی

چند ثانیه سکوت بینمون بود، مهران سکوتو شکست: پول لازم نداری؟

جواب دادم: فعلاً که نه

با لحن دلگرم کننده ای گفت: هر موقع شب بیدار شدی، ترسیدی یا خواب بد دیدی روت نشد

پیرزنه رو بیدار کنی به من زنگ بزن، من گوش به زنگم.

لبخندی روی لبم نشستم: قربون داداشم برم، چشم

مهران که انگار از چشم گفتن سریع من خوشش اومده بود لحنش از اون حالت سرد در اومد: خب

مهناز جان کاری نداری؟

جواب دادم: نه، ولی بازم تلاشتو راجع به مامان وبابا بکن، باید یه تصمیم جدی گرفت.

– باشه. فعلاً

– خداحافظ

گوشی رو قطع کردم واز همونجایی که نشسته بودم به پشت سرم یعنی فضای باغ نگاه کردم، اما

زیاد نخواستم که دقت کنم، از جام بلند شدم و پرده رو کشیدم.

مطمئناً نمیتونستم اینقدر زود بخوابم، با بی میلی مانتوم رو از تنم در آوردم واز پله ها پایین

رفتم، میتونستم خودمو با آشپزخونه سرگرم کنم، همچین دختر فعالی نبودم ولی از این بیکاری

بیش از حد هم عصبانی بودم، دو تا قابلمه روی گاز بود، به داخلش سرک کشیدم، یکیش سوپ بود

واون یکی غذای ظهر بود. زیر هردو رو روشن کردم، الکی در کابینت ها رو باز میکردم و توشونو نگاه

میکردم، زیاد ظرف نبود، از هر چیز نهایتاً دودست میدونستم که خونه اصلیشون تهرانه واز وقتی

اومدن اینجا با کسی رفت و آمد ندارن. هر چند دقیقه هم به بالای راه پله نگاه میکردم تا باز یهو

نیاد غافلگیرم کنه، یه خورده که به همه چی وررفتم به گوشه ترانه اس فرستادم: ترانه جونم
بخشید، بیا آشتی

اما پیام تحویلش نیومد، و این یعنی هنوز گوشیش خاموشه، جای تعجب داشت که چطور ترانه
طاقت آورد گوشیشو خاموش نگه داره!

همه ی لامپهای سالن رو روشن کرده بودم، اگه بابا اینجا بود بهم میگفت: مگه عروسی پدرته؟
آهی کشیدم: طفلک بابام، این طور که بوش میاد اگه مامان با کس دیگه هم عروسی کنه باز بابا به
پاش میشینه، خدایا چی میشه یکی مثل پدرمون نصیب ما کنی؟ قول میدم من مثل مامانم بی
جنبه نباشم.

صدای خانوم من رو از فکار پراکنده ام بیرون کشید: میخوای بمونی؟

به ابتدای پله ها یعنی همونجایی که ایستاده بود نگاه کردم وبا تکون دادن سرم گفتم: بله
دوباره رفته بود تو همون جلد خشکش، از پله ها پایین اومد و در همون حال هم حرف میزد: زری
هم اوایل میترسید، ولی الان فهمیده که چیزی برای ترسیدن نیست.

اگه نمی پرسیدم دق میکردم: پس منظور تون از اینکه گفتین اون تو باغه، چی بود؟

آخرین پله رو هم طی کرد، همونجا ایستاد و بدون اینکه چیزی بگه چندثانیه ای نگاهم کرد و بعد
آروم گفت: تو به روح اعتقاد داری!!؟

خیلی خودمو نگه داشتم نخندم، آخه این تکیه کلام مهران بود وقتی که عصبانی میشد، مثلاً اگه
میگفتم آره یعنی واقعاً جوابی که مهران همیشه میده رو میخواد بهم بده؟

وقتی سکوت طولانی شد، به این منظور گرفت که اعتقاد ندارم؛ ادامه داد: پس حرفم در تو اثر
نمیکنه

با هول گفتم: نه، اعتقاد دارم؛ منتها یه خورده باورش برام سخته

لبخندی زد: من حس میکنم دخترم اینجاست. یه چیزی میخواد بهم بگه.

در حالی که یکی از صندلی ها رو عقب میکشیدم گفتم: مرگ عزیزان چیزی نیست که به این راحتی بشه باورش کرد، به شما حق میدم

صندلی رو اشاره کردم و گفتم: بفرمایید تا شام رو بیارم.

در حالی که نزدیک میز میشد گفتم: شاید حق با تو باشه

ودیگه هیچی نگفت؛ ولی کاش یه چیزی میگفت، با این حرکت شکم رو به یقین تبدیل کرد که اون واقعاً با روح ارتباط داره. انگار خودش از این که این موضوع رو با من مطرح کرده باشه پشیمون شده و به همین خاطر زود کوتاه اومد و حرف من رو تایید کرد.

بعد از اینکه شامش رو خورد به سمت اتاقش رفت و البته قبل از اینکه کامل بره داخل اتاقش گفت: راستی، نمیخواد نیمه شب من رو بابت قرصم بیدار کنی، من خودم عادت دارم بیدار میشم.

با لبخند گیجی نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم، عادت داره!! یعنی باید احتمال این رو بدم که با راه رفتن نیمه شبش زهره ترک بشم.

بعد از شستن ظرفها به اتاق برگشتم و اولین کاری که کردم این بود که با گوشیم با صدای بلند به آهنگ گوش بدم. جام رو پهن کردم و کتاب فارسیم رو هم برداشتم، حالا که با خواب بی موقع بعد از ظهرم خواب شب رو از چشمم گرفتم باید خودم رو با یه چیزی سرگرم میکردم.

در حال خواندن کتاب بودم که صدای تک بوق پیام تحویل گوشیم بلند بود، پیامم به ترانه رسیده بود. سریع گوشی رو برداشتم که باهاش تماس بگیرم، بعد از خوردن دوسه تا بوق رد تماس داد و پشت بندش پیام داد: الان نمیتونم صحبت کنم، خودم فردا باهات تماس میگیرم.

منم دیگه بی خیال شدم. ساعت نزدیک دو بود که بالاخره چشمم سنگین شد، اونقدر گردنم رو چرخونده بودم که رگ به رگ شده بود...

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، زهرا بود، جواب دادم: بله؟

زهرا: ای وای خواب بودی؟!

گلمو صاف کردم: دیگه باید بیدار میشدم، علیک سلام!

خندید: سلام خانومی. من پول به حساب دانشگاه واریز کردم بابت ترم تابستون، امروز نوبت انتخاب واحده، هر کاری میکنم سایت باز نمیشه، میخوام برم دانشگاه باهام میای؟

تو جام نشستیم: اشکالی نداره وسط روز پیام بیرون!

زهرا: نه بابا، اصلاً زنه همون شب هم به تو احتیاج نداره، پاشو آماده شو، نیم ساعت دیگه میام دنبالت

- باشه،

خداحافظی کردم واز جام بلند شدم...

زری توی آشپزخونه مشغول بود، رو بهش صبح به خیر گفتم؛ با دستش سینی صبحونه رو اشاره کرد: میخواستم الان برات بیارم، حالا که اومدی خودت بخور.

در حین خوردن صبحانه ازش پرسیدم: اگه بخوام برم بیرون اشکالی نداره؟

زری با لبخندی جواب داد: نه، فقط قبل از اذان مغرب برگرد، چون میخوام برم خونه سرمو تکون دادم.

....مقنعه ام رو روی سرم مرتب کردم و برای بار آخر صورتم رو توی آینه چک کردم و کرم جمع شده گوشه چشمم رو تمیز کردم. باید یه فکری هم به حال ابروهای چنگیزیم میکردم، صورتم که بیش از حد معمولی بود هیچ! بدبختی اینجا بود که آرایش کردن هم بلد نبودم که حداقل خط چشم بکشم یا درست درمون رژ گونه بزنم... سرمو با تاسف برای خودم تکون دادم و کیفم رو برداشتم واز اتاق بیرون اومدم؛ رفتم جلوی در اتاق خانوم تا ازش خداحافظی کنم که صدای زری تو جام متوقفم کرد: خانوم توی اتاقش نیست

به سمتش برگشتم، زری ادامه داد: رفته توی باغ قدم بزنه

از پله ها پایین اومدم و رفتم بیرون، کسری داشت ماشین رو تمیز میکرد، بی اختیار گفتم: کاش بجای رسیدن به ماشینی که خودش تمیزه یه دستی هم به سروگوش باغ میکشیدین

کسری متعجب نگاهم کرد، خودم هم به خاطر اینکه باهاش همکلام شدم پشیمون شدم ولی سعی کردم اقتدارم رو حفظ کنم، آهسته به سمت در قدم برداشتم، با صدای آرومی گفتم: قشنگی این باغ به کثیف بودنش

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: جدی!!!! دارم میبینم

و آب کثیف استخر رو اشاره کردم و دیگه منتظر نمودم تا جوابمو بده، در رو باز کردم و اوادم بیرون، وقتی توی کوچه تنگ و باریک ایستادم نگاهی به ته کوچه انداختم و با خودم گفتم: یادم باشه بعداً برم دریا رو ببینم، حیفه که اینقدر نزدیکش باشم و به دیدنش نرم به سمت سر کوچه راه افتادم. چند دقیقه ای منتظر بودم که زهرا و داداشش رسیدن، سلامی کردم و نشستیم.

محمد با خنده گفت: مهناز خانوم سالمی؟

با لبخند گفتم: فعلاً که آره

زهرا به سمت عقب برگشت: با خانوم شریفی حرف هم زدی؟

سرمو تکیون دادم، زهرا با هیجان گفت: خب؟

ناخودآگاه یاد حرف دیشبش افتادم و گفتم: به من گفت به روح اعتقاد داری؟

محمد با صدای بلند زد زیر خنده. زهرا هم خنده اش گرفت و فکر کرد من دارم شوخی میکنم، گفتم: خیلی بی شعوری مهناز

دیگه بحثو ادامه ندادم، پرسیدم: به ترانه هم گفتمی بیاد؟

زهرا: آره،

محمد رو به زهرا گفت: بیخود. چه دلیلی داره وقتی کارنداره با شما بیاد؟

زهرا با اخم به محمد نگاه کرد و گفت: محمد!

محمد از توی آینه به من نگاه کرد: بد میگم مهناز خانوم؟

پوزخندی زدم وگفتم: خب من هم کاری ندارم!

محمد خواست حرفشو جمع کنه: منظورم شما نبودید. آخه ترانه..

زهرا گفت: بسه دیگه محمد، رانندگیتو بکن

دیگه تا خود دانشگاه حرف نزدیم....

.....روی میز نشسته بودم وپاهامو آویزون کرده بودم وهی تکون میدادم، ترانه با گوشیش به زهرا

زنگ زد: زهرا توروخدا بیا، این بچه آبرومو برد

گوشی رو قطع کرد: مهناز بیا بشین رو نیمکت، همه دارن نگامون میکنن

سرمو چرخوندم، جز سه چهار تا دختر تو آلاچیق بغلی هیچ کس نبود. اونها هم سرشون به کار

خودشون گرم بود. رو به ترانه گفتم: یعنی چهارتا دختر اینقدر برات مهمن!

ترانه اخماشو تو هم کشید: حتماً باید یکی ببینه تا تو بیای پایین؟

بعد روشو به سمت دیگه ای کرد، با بغل پام به پاش ضربه ای زدم: هنوز قهری خانوم خوشکله؟

گوشه چشم نگام کرد وجواب داد: مگه بچه ام؟

ابرومو بالا بردم: آهان.. معلومه اصلاً قهر نیستی!

ترانه گوشیشو درآورد ودر همون حالت که سرش پایین بود گفت: میگم قهر نیستم،

پرسیدم: پس چرا گوشیتو خاموش کردی؟

ترانه: باید ادب میشدی تا دیگه گوشیتو واسه من خاموش نکنی

- حالا چیکارم داشتی؟

- میخواستم بپرسم واقعاً نمیری پیش شاهین؟

نفسمو فوت کردم وگفتم: نه

سرشو بالا آورد و در حالی که نگاهش به پشت سرمن بود گفت: آقای رسولی

با حرص گفتم: آقای رسولی و کوفت، مگه نگفتم اسم اینو جلوی من نیار

صدای رسولی که از پشت سرم میومد من رو سه متر هوا پروند: یعنی اینقدر از من بدتون میاد؟

سریع پریدم از روی میز پایین وبه سمتش برگشتم. دست پیشو گرفتم که پس نیفتم: منو ترسوندین

سپهر رسولی: معذرت میخوام، ترم تابستون برداشتین؟

دست ترانه پهلو مو سوراخ کرده بود. جواب دادم: نه

یه ابروشو بالا برد: چرا اینجایی پس؟!

اخم کردم و گفتم: باید به شما جواب بدم؟

نگاهش بین من و ترانه چرخش کرد و رو به من گفت: نه... ببخشید مزاحم شدم. خدا حافظ

وراهشو گرفت و رفت، به محض دور شدنش ترانه آهی کشید و گفت: دل بچمو شکستی

با حرص نگاهش کردم، خودشو عقب کشید: نخوری منو!

روی نیمکت نشستم: پسره ی بیشعور واسه من غیر تی میشه!

ترانه قهقهه ای زد: ولی قیافه ی اخموش بد جذابه ها!!!

چپ چپ نگاهش کردم که شدت خنده اش بیشتر شد: از نظر هیکل هم خیلی به هم میاین، هم

طولی هم عرضی

دست به سینه نشسته بودم فقط نگاهش میکردم، اونقدر خندید که اشکش دراومد، زهرا هم اومد

با تعجب گفت: چته ترانه دانشگاه رو گذاشتی رو سرت؟

ترانه بریده بریده گفت: نبود... نبود زهرا

زهرا با حالت سوالی به من نگاه کرد، کلافه گفتم: سپهر رسولی اومده به من میگه اگه کاری نداری

واسه چی اومدی دانشگاه

زهرا لبخندی زد و نشست: آخرهم همین میاد میگیرت

رو به زهرا با دلخوری گفتم: زهرا!!!!

ترانه چند تا نفس عمیق کشید وگفت: دل منو شاد کرد خدا دلشو شاد کنه

بعد رو به من وزهرا گفت: کیوان میگه رسولی والیبالیسته

زهرا با هیجان گفت: جدی؟ بهش هم میاد، خب قد بلند اون فقط به درد اینطور رشته ها میخوره

ترانه گفت: آره، کیوان میگفت بازیش هم خوبه

زهرا تا خواست حرفی بزنه، ترانه درحالی که به زهرا نگاه میکرد گفت: زهرا بدون اینکه ضایع بازی

در بیاری به سمت راستت نگاه کن، قیافه ی جوون عاشق رو ببین

زهرا هم گفت باشه، بعدش هم خیلی ضایع برگشت سمت راستشو نگاه کرد وزد به شونه ام: گناه

داره مهناز، ببین چجوری داره اینجا رو نگاه میکنه!

از جام بلند شدم وکیفم رو از روی میز برداشتم: آدم دوتا رفیق مثل شما داشته باشه دیگه

احتیاجی به دشمن نداره که!

واز آلاچیق بیرون اومدم وبه سمت ایستگاه سرویس رفتم، حتی پشت سرم رو نگاه نکردم که

بینم میان یا نه؛ از جلوی سپهر رسولی که رد میشدم نگاه دلخوری بهش انداختم که اخمش

برطرف شد ونگاهش حالت تعجب گرفت.

من موندم پیش خودش چی فکر کرده که از ترم اول گیر داده به من! من واون هیچ وجه تشابهی

نداشتیم. من قدم به زور به ۱۶۰ میرسید واون شاید ۲ متر هم میشد. من پوستم سبزه روشن بود

واون به سیاهی میزد. من هیکل توپری داشتم ولی اون خیلی لاغر بود. خدایا چی میشد یه

خورده صفات من ورسولی رو تقسیم میکردی تا هر دو مون به حالت نرمال برسیم!!!!!!

کمی مونده بود به سرویس برسم از جایگاه در اومدم، پریدم وسوار شدم، صدای ترانه رو

شنیدم که صدام کرد؛ از شیشه نگاهم به رسولی افتاد، بچه شیراز بود، خیلی هم درسخون. ترم اول

همه ی کلاسهامون یکی بود اما ترم پیش به خاطر عقب افتادن من فقط یک درسمون یکی بود.

گوشیم زنگ خورد، زهرا بود، جواب دادم: چیه؟

- خیلی

- خیلی چی؟

- اولین ایستگاه مثل بچه آدم پیاده شو

و تماس رو قطع کرد، اولین ایستگاه پیاده شدم و سوار ماشین ترانه شدم؛ اولش یه خورده سنگین بودیم، بعد اونقدر ترانه مسخره بازی در آورد که یخم باز شد، تا بعد از ظهر باهم بودیم و نزدیکیهای اذون بود که ترانه من و زهرا رو رسوند، اول زهرا رو پیاده کرد بعد وقتی من داشتم پیاده میشدم گفت: مهناز تو که روزا بیکاری، کار شاهین هم اونقدر سنگین نیست، چرا قبول نمیکنی بری پیشش؟

پیاده شدم و گفتم: فکرامو میکنم و خبر میدم

در رو بستم و به سمت کوچه راه افتادم. هوا داشت کم کم تاریک میشد و این ترسی که از صبح خبری ازش نبود داشت باز هم به سراغم میومد، جلوی در خونه ایستادم و نگاهی به ته کوچه انداختم؛ دستم رو که به سمت زنگ برده بودم رو پس کشیدم و قدمی به سمت ته کوچه برداشتم، یه حس شدیدی من رو به سمت دریا میکشید. هنوز قدم دومم رو برداشته بودم که درباغ باز شد و صدای کسری من رو توی جام متوقف کرد: اومدی؟

باچندتا نفس کوتاه تپش قلبم رو به حالت طبیعی برگردوندم و رو بهش سلام کردم و بدون اینکه بروی خودم بیارم چرا از در فاصله داشتم رفتم داخل باغ و راه ساختمون رو در پیش گرفتم، کسری گفت: خوب بود به جای حرفهای صُبِحَت یه نگاهی هم مینداختی!

به سمتش برگشتم و با تعجب نگاهش کردم، استخر رو اشاره کرد، با نگاه به استخر منظورش رو فهمیدم؛ آبش تمیز تمیز شده بود، لبخندی زدم و رو بهش گفتم: ماشالله سرعت عمل بالایی دارین

لبخند محوی زد و دوباره اخم کرد، صدای زری از پشت سرم اومد: اومدی مهناز جان؟

به سمتش چرخیدم و سلام کردم، و لحظاتی بعد در حالی که من هنوز کنار استخر ایستاده بودم اونها رفتند. اثری از برگهای خشک شده که صبح اطراف استخر بودن نبود، لبه آب ایستادم

ونگاهی به سایه ی خودم انداختم، ناخواسته نگاهم به سمت عمارت قدیمی کشیده شد..من مطمئنم که دیروز یه نفر اونجا بود...

به بالای سرم یعنی تراس اتاق خانوم شریفی نگاهی انداختم، خانوم باز هم عصا به دست ایستاده بود، داشت به من نگاه میکرد، لبخند شادی زدم: استخر رو دیدین؟

خانوم سرش رو به آرامی تکان داد، استخر رو دور زدم و سمت دیگه اش یعنی روبروی خانوم ایستادم و با صدای بلندی گفتم: اونقدر تمیز شده که میتونم خودمو توی آب ببینم

ونگاهی به آب که حالا سایه ساختمان توی اون افتاده بود انداختم، پشت سر خانوم دختر جوانی ایستاده بود، دستمو روی سینه ام گذاشتم و جیغ خفیف و درونی کشیدم: هیــــــــع

مثل اینکه نفسم ایستاده باشه، دوباره به خانوم نگاهی انداختم که حالا نگاهش مضطرب شده بود: چی شد؟!

باز نگاهی به آب انداختم اما خبری نبود. رو به خانوم با لبخند گیجی گفتم: فکر کنم گرما زده شدم، حس کردم حیوونی توی آب

خانوم سرش رو تکیه داد و در حالی که به اتاقش برمیگشت زیر لب گفت: حیوونمون کجا بوده!!

با رفتن خانوم دیگه جرات نمیکردم داخل آب رو نگاه کنم، با قدم های بلند و تند خودم رو به داخل ساختمون رسوندم و بکراست رفتم توی اتاقم. با بستن در سعی کردم چهره ی اون دختر رو تصور کنم. قد بلندی داشت؛ موهای بلند و پریشون، مشکی رنگ بود، معلوم بود موهاش

خیسه، لباس معمولی تنش بود، مثل لباس توی خونه، اما اون هم خیس و وارفته... با ویره ی گوشیم درجا پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم، شماره ی المیرا بود، جواب دادم، چند دقیقه ای با اون مشغول بودم؛ یه سری حرفهای چرت و پرت رد و بدل کردیم، به خاطر شدت گرمایی که امروز تجربه کرده بودم به یه دوش طولانی احتیاج داشتم اما نه جراتشو داشتم که برم این موقع حموم و نه اینکه حموم اینجا آدمو سر حال میاورد!

لباسامو عوض کردم؛ یه تاپ بنفش پوشیدم با شلوارک صورتی، موهام رو هم با گیره جمع کردم و چند دور دور گیره پیچیدم. گوشیمو گذاشتم تو جیب شلوارکم و از اتاق اومدم بیرون، یک راست رفتم آشپزخونه و بساط شام رو آماده کردم، خدا خیرش بده زری خانومو که مجبور نیستم غذا

بیزم؛ میز رو که چیدم خانوم رو صدا زدم، باز هم مثل دیشب بی هیچ حرفی شام رو خوردیم
 و بعدش رفت توی اتاقش، و من هم مشغول جمع کردن شدم؛ رفتم توی اتاقم و توی جام دراز
 کشیدم؛ آخه یه کتاب فارسی عمومی مگه چندتا شعر به درد بخور داره! من ده بار بیشتر این
 کتابو دور کردم (اینجاست که آدم قدر نعمت رمان های نودهشتیا رو درک میکنه)؛ خدا رو شکر
 امروز زیاد خسته شده بودم و چشمهام داشت گرم میشد؛ دیگه مطمئنم که اینبار من اون دختر رو
 دیده بودم، یا واقعاً اینجا خبراییه! یا من دارم دیوونه میشم. شعر کیفر از حمد شاملو رو که خوندم
 دیگه چشمام به هم قفل شد و بیت آخر رو بدون نگاه کردن به کتاب خوندم:

مرا گر خود نبود این بند، شاید بامدادی همچویادی دور ولغزان، می گذشتم از تراز خاک سرد
 و پست...

جرم این است!

جرم این است!

..... کسرا در حالیکه سرفه می کرد گفت: تو دختر تا مارو نکشی ولمون نمیکنی!

رو بهش گفتم: آقا کسرا قرار نشد دیگه غر بزنی!

زری آهسته خندید. صدای شکستن چیزی از عمارت قدیمی توجه هر سه مارو به اون سمت جلب
 کرد. زری آهسته گفت: شنیدی کسرا؟ باز هم..

کسرا به زری توپید: چیزی نگو،

و بعد زیر لب گفت: بسم الله الرحمن الرحيم

آب دهنمو قورت دادم: آقا کسرا!!!!؟

زری دستم رو توی دستهایش فشرد و گفت: تو هم فکر میکنی اون خونه...

این بار کسرا رو به هردو تشر زد: گفتم چیزی نگید

ومشغول تکان دادن موکت شد، شدت خاک اونقدر زیاد شده بود که دستمو جلوی دهنم گرفتم؛ آروم پشت سرم رو نگاه کردم، به عمارت قدیمی. با چشم هام نگاه عمیقی به تک تک پنجره هاش انداختم، اما هیچ چیز گیرم نیومد.

رو به کسرا گفتم: شما یه مردی، عجیب نیست که به اینجور چیزا اعتقاد داری؟

کسرا پوزخندی زد: چه ربطی به مرد بودن داره!

بدجور پت پت‌هام گرفته بود (مور مورم میشد) که بدونم توی اون خونه چه خبره، اما کسرا آدم محکمی بود که نه چیزی بروز میداد و نه میذاشت خودم بفهمم؛ مطمئن بودم زری بوقه و چیزی نمیدونه، اما کسرا زرنگ بود. توی این یه هفته اونقدر در طول روز از خودم کار میکشیدم که شب سرم به بالش نرسیده بیهوش میشدم و دیگه فرصت فکر کردن به چیزهای عجیب و غریب رو نداشتم، خودم که هیچ این دوتا بدبخت رو هم به کار گرفته بودم، دوبار تو این هفته حموم رفتم، البته نه حموم اینجا هر بار محمد میومد دنبالم و میرفتم خونه اونها. باید یه فکری میکردم مخصوصاً من که خیلی زود عرق میکردم، نمیشد سه ماه تابستون هی برم خونه اونها که!

امروز داشتیم انباری رو تمیز میکردیم کسرا مشغول آب پاشی موکت شد، من وزری شت به دست کمی عقب تر ایستاده بودیم تا موت که کاملاً خیس شد بیفتیم به جونش، به زری گفتم: چرا ته باغ دیواره؟

زری نگاهی به دیوار که فاصله اش با ما خیلی زیاد بود انداخت و گفت: خانوم میخواد که نگاهش به دریا نیفته، میگه قاتل دخترمه

با تعجب گفتم: خب چه کاریه! چرا برنمیگردن تهران، خونه خودشون؟

زری شونه هاشو بالا انداخت و بعد با خنده گفت: خدا دلش به حال نون ما سوخته لآبد!

من هم متقابلاً لبخندی زدم؛ زری نزدیک گوشم آروم گفت: جنازه دخترش برگشت اما دامادش نه.

با تعجب بهش نگاه کردم: یعنی چی! مگه نمیگن دریا از هرجا که آدمو بگیره به همونجا برمیگردونه؟

زری پوزخندی زد: شاید دریا اونها رو از لب ساحل نگرفته بوده!

با صدای کسرا هردومون تکانی خوردیم، کسرا با ابروهای درهم کشیده شده گفت: اگه قرار نیست کاری کنید، این قدر حرف نزنید بالای سر من

پودر رو گرفت و روی موکت پاشید؛ زری خم شد و شروع کرد به شُت کشیدن من هم مشغول شدم، اما اونها همه اش منو مسخره میکردن چون بلد نبودم، من که قرار نبود فرش شستن یاد بگیرم! فقط میخواستم خودمو خسته کنم.

...بعد از شام به اتاقم رفتم تا یه خواب راحت بکنم، بعد از خستگی خواب خیلی میچسبه، همین که رخت خوابم رو پهن کردم گوشیم زنگ خورد، بابام بود! با خودم گفتم: چه عجب! بالاخره یادشون اومد که من هم وجود خارجی دارم!

جواب دادم: سلام بابا

بابا: سلام دخترم خوبی؟

- مرسی، شما چطوری؟

بابا: ما هم خوبیم، چه کار میکنی با درسها؟

خنده ام گرفت؛ چه پدر باحالی دارم من! حتماً مهران نگفته که من ترم تابستون برنداختم.

گفتم: میگذره، (آخر هم طاقت نیاوردم و گفتم) چه عجب یادی از ما کردی؟

بابا با کنایه گفت: نه که تو دم به ساعت زنگ میزنی حال پدر تو می پرسی!

راست میگفت. من هم کم بی معرفت نبودم! آهسته خندیدم و گفتم: شرمنده. از این به بعد زنگ میزنم؛ از مامان چه خبر؟ اون که پاک منو فراموش کرده.

بابا ساکت شد، ای لال نمیری دختر! اصلاً یادم نبود بابا و مامان از هم جدا شدن. با صدای آرومی گفتم: معذرت میخوام بابا، اصلاً یادم...

بابا گفت: نمیخواه چیزی بگی. راستش بابت همین موضوع زنگ زدم

گفتم: خب؟

بابا: این روزها مهران خیلی روی اعصابمه. خیلی باهام حرف زده. اما من واقعاً مادر تونو دوست دارم
نفسمو فوت کردم، شرمندگیم پر کشید و به جاش عصبانیت اومد؛ با توپ پُر گفتم: بابا بس کن. اگه
دوستش داشتی چرا تلاقش دادی؟

بابا جواب داد: آخه میخواستم بهش بفهمونم که حاضرم به خاطرش هر کاری بکنم.

- باور نمیکنم بابا. یه مرد با اقتدارش جذابه؛ تو باید نگهش میداشتی؛ مردهایی مثل تو با همه ی
عشقی که به زنشون دارن فقط واسه یک هفته قابل تحملن

ساکت شد، فهمیدم تند رفتم؛ به لحنم حالت دلسوزانه ای دادم و گفتم: بابا هنوز هم دیر نشده، تا
مامان برای همیشه از خونه نرفته یه کاری کن، بهش بگو یا به عقدت در بیاد یا بذاره و بره

بابا با حالت نگرانی گفت: اگه گذاشت و رفت چی؟

با کلافگی گفتم: نمیره، اون جایی رو نداره که بخواد بره!

بابا با عصبانیت گفت: تو و برادرت عقل تو سرتون نیست. اگه گذاشت رفت من چه خاکی توی سرم
بریزم؟

و تلفن رو قطع کرد؛ من و برادرم عقل تو سرمون نیست! کاش بهش میگفتم همین که تو وزنت عقل
دارین بسه!

به سمت پنجره اتاقم رفتم و به باغ نگاه کردم، به دیوار خیره شدم و با خودم گفتم: اگه دوست نداره
یاد مرگ دخترش بیفته پس چرا اینجا مونده؟ اگر هم توی این خونه مونده که خاطره دخترش
فراموش نشه پس چرا ته باغ رو دیوار کشیده! اگه دختر و دامادش توی دریا غرق شدن و کسی
مقصر نیست چرا شوهره ناپدید شده؟

یه چیزی لابلای درختها تکون خورد؛ چشمهامو تنگ کردم تا دقیق ببینم، شروع کرد به دویدن
خیلی سریع تا خواستم جیغ بزنم رفت توی دیوار بزرگ، آدم بود؟ یه آدم نمیتونه اینقدر سریع
بدوئه!!!!!!

سریع از پنجره فاصله گرفتم، پرده رو کشیدم، قلبم بدجور محکم میزد، حس میکردم آخر
دنیا، یاد کسری افتادم وزیر لب بسم الله الرحمن الرحیم گفتم. نمی خواستم برم پیش خانوم، تو
این لحظه بیشتر از روح و جن از خود خانوم میترسیدم، گوشیمو درآوردم و به زهرا اس دادم: زهرا
من میترسم، اینجا یه خبراییه

چند ثانیه بعد پیام به خودم برگشت خورد، دوباره فرستادم؛ باز هم، شاید ده بار پیام رو فرستادم
و هر ده بار پیام برگشت میخورد، به گوشیش زنگ زدم اما در دسترس نبود، گوشیم توی دستم
لرزید، ترانه بود سریع جواب دادم: بله؟

ترانه: به! خانوم بی معرفت! من موندم تو چطور روت میشه بعد از تابستون تو چشای من نگاه
کنی!

من با کلافگی گفتم: ترانه مسخره بازی در نیار، الان تو شرایط خوبی نیستی

ترانه با نگرانی گفت: چی شده مهناز؟

در حالی که حس کردم رنگ پرده داره تیره میشه نفسم رو توی سینه ام حبس کردم و گفتم: ترانه
اینجا داره یه اتفاق عجیب می افته

ترانه: چی گفتی؟ متوجه نشدم؟

تیرگی روی پرده داشت شکل میگرفت و جمع میشد: ترانه من میترسم، اینجا...

ترانه: صدات بد میاد مهناز

اون تیرگی از پرده نبود، سایه بود... جیغ زدم: ترانه، یکی پشت پنجره اس

ترانه: مهناز من اصلاً صدات رو ندارم، قطع میکنم دوباره میگیرم

با ترس گفتم: نه ترانه قطع نکن.

صدای بوق اشغال توی گوشی پیچید. نفسم رو حبس کردم و زل زدم به سایه ی پشت پرده که هی
کوچکتر میشد تا به سایز یک ادم رسید، مغزم روی قسمت غیرفعال بود؛ حالا مطمئن بودم سایه به
پنجره چسبیده و سعی داره پنجره رو باز کنه... تق... تق

یهو در اتاقم باز شد، از ته دل جیغ زدم؛ خانوم شریفی دستش رو به کلید رسوند و لامپ رو روشن کرد: چی شده؟ چرا جیغ زدی!

پنجره رو اشاره کردم: یکی اونجاست

خانوم به سمت پنجره رفت و پرده رو کشید، چشمهامو بستم، صدای خانوم اومد: اینجا کسی نیست

چشمهامو آروم باز کردم؛ از جام بلند شدم و با پاهای لرزون به سمت پنجره رفتم. با ترس ولرز نگاهی به باغ انداختم، تا خواستم چیزی بگم خانوم گفت: خوب نگاه کن، دیوار زیر پنجره ی اتاقت صافه و سنگی، دور و بر پنجره هم تراس یا ایوونی نیست! بنا براین کسی نمیتونه از اینجا بیاد توی اتاقت.

بدبختی همینجا بود که کسی نمیتونست از این قسمت بیاد و این ترس من رو بیشتر میکرد و به یقین میرسوند که کسی که پشت پنجره بود... آدم نیست.

خانوم گفت: میخوای من اینجا بمونم تا بخوابی؟

فوراً گفتم: نه... ممنون

سرش رو تگون داد و از اتاق خارج شد. نگاهی به دیوار انداختم و آروم گفتم: تو که تونستی از دیوار رد بشی! چرا میخواستی پنجره رو باز کنی؟

پنجره رو بستم و پرده رو هم کشیدم، رخت خوابم رو کشیدم گوشه دیوار، گوشیم زنگ خورد، ترانه بود، تصمیم گرفتم چیزی نگم و بحث رو کشوندم به یه سمت دیگه، از سه چهار روز پیش که باهاش اتمام حجت کردم که پیش شاهین نمیرم دیگه با هم حرف نزده بودیم. ترانه اونقدر حرف زد که یادم نمیاد ازش خداحافظی کردم یا نه!....

..... از اتاقم اومدم بیرون، رو به کسری گفتم: ممنونم

کسری ولوله کشی که همراهش بودن از پله ها پایین رفتند، به حمام سرک کشیدم، دوش آب رو درست کرده بودن، زری پشت سرم داخل اومد، رو بهش گفتم: خود خانوم اذیت نمیشد با این حموم؟

زری گفت: خانوم تو اتاق خودش سرویس بهداشتی داره

ابروهامو بالا بردم وگفتم: آهان

توی دلم کلی بد و بیبراه به هفت جد و آبادشون گفتم. دوباره برگشتم توی اتاقم، کیفم رو برداشتم و به گوشی ترانه پیام دادم: من حاضرم

از اتاق اومدم بیرون، رو به زری گفتم: من دارم با دوستام میرم بیرون، سعی میکنم قبل از تاریکی برگردم.

زری سرش رو تکان داد و من از خونه خارج شدم، به گوشیم از جانب ترانه پیام آمد: تا یه ربع دیگه میرسیم

از باغ بیرون اومدم به ته کوچه نگاه کردم، یک ربع ساعت وقت داشتم؛ به سمت ته کوچه برافتم. هرچه به دریا نزدیک تر میشدم، اتفاقات دیشب بیشتر جلوی نظرم میومد؛ بالاخره به ته کوچه رسیدم. اونم چه رسیدنی!!! ته کوچه که عرضش به زور به دومتر میرسید با یه عالمه شاخه های نازک و کلفت بسته شده بود، البته میشد ازش رد شد، اما نمیخواستم همین اول نفریحم لباسم رو کثیف کنم؛ یه خورده از همونجا به دریا نگاه کردم، دستم رو به دیوار سمت راستم کشیدم، یعنی دیوار باغ و با تن صدای معمولی گفتم: یعنی همه ی اینها توهمه؟

گوشهامو تیز میکردم تا شاید چیزی بشنوم، یه لحظه از این حالت خنده ام گرفت، با خودم گفتم: حالا که هوا روشنه شجاع شدم اگه شب همین شجاعت رو داشتم درسته!!!

آروم به سمت سر کوچه به راه افتادم با رسیدنم به خیابون ترانه هم رسید، البته شاهین پشت فرمان بود، مگه این بشر خودش ماشین نداره!؟

در عقب رو باز کردم و نشستم، بی هیچ حرفی راه افتادیم، رو به ترانه گفتم: دنبال زهرا نمیریم؟

ترانه: الان دانشگاهه تا ما برسیم اونم کلاسش تموم میشه

رو به شاهین گفتم: آقا شاهین شرمنده، به خاطر من راهتون دور شد

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و بعد به جاده: خواهش میکنم

به بیرون چشم دوختم، من آدم ترسویی نیستم اونچه که بیشتر از ترس بر احساسم غلبه میکنه
کنجکاوی منه؛ خطاب به ترانه گفتم: ترانه جونم، یه خواهش

ترانه با خنده گفت: باز چی تو سر ته مهناز؟

جواب دادم: میشه یه سرهم خوابگاه بریم؟ آخه یه سری وسایل میخوام

شاهین جواب داد: من راننده ام، درخواستی داری به من بگو

ترانه با خنده گفت: اصلاً هم مهم نیست ماشین مال کیه

شاهین با خنده به ترانه نگاه کرد و در جواب من گفت: من امروز هر جا که شما خانوما بگین در
خدمتم

با لبخندی گفتم: ممنونم

تو دلم گفتم: اصلاً احتیاجی به تو نبود آقای مزاحم!

.... جلوی خوابگاه توقف کرد و من پیاده شدم، بعد از اینکه خانوم نعمتی در رو باز کرد رفتم
داخل. چند دست لباس لازم داشتم و البته.... به گوشی المیرا زنگ زدم: سلام المیرا

المیرا: سلام خوشکله، خوبی؟

- مرسی، عزیز. تو خوبی؟

- قربونت، چه خبر؟

در حالی که جلوی چمدون المیرا نشسته بودم گفتم: راستش خانومی به یکی از وسایلات احتیاج
داشتم

- چی عزیزم؟

قفل چمدونش رو باز کردم: چراغ قوه

- عزیزم اجازه گرفتن نداره که اون چمدون همه اش مال تو

در چمدون رو باز کردم و چراغ قوه رو گرفتم: خب خودتو لوس نکن گرفتمش. کاری نداری؟

- نه گلم، بای

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم، چراغ قوه رو هم روی بقیه وسایلهام گذاشتم و پلاستیکم رو برداشتم....

.....بعد از اینکه رفتیم دنبال زهرا، به پیشنهاد ترانه رفتیم محمود آباد، زهرا هم دقیقاً عین مرغ گُرچ که رو تخمه‌هاش میخوابه و مدام با خودش قدقد میکنه سر من بدبخت غر میزد که چرا ترانه برداشته شاهین رو با خودش آورده؟

ترانه رو به من وزهرا گفت: کجا بریم؟

زهرا لباسو جمع کرد، من هم برای اینکه ترانه جلوی پسر خاله اش ضایع نشه گفتم: همون جای همیشگی

ترانه با ابروهای گره کرده نگاهم کرد بعد در حالی که سعی میکرد خنده اش رو نگه داره آدرس یک پارک ساحلی رو به شاهین داد. ما اصلاً تا بحال سه تایی باهم نیومده بودیم محمود آباد، فقط دوسه بار با هم اتاقی هام اومده بودم. زهرا هم به من چپ چپ نگاه کرد و نگاهشو به بیرون دوخت.

شاهین جلوی همون پارک ساحلی که ترانه گفت نگه داشت، قبلاً با دوستام اینجا اومده بودیم؛ شاهین گفت: میرین داخل یا همین بیرون بشینیم؟

من به جای بقیه جواب دادم: این همه راهو اومدیم دریا رو ببینیم بعد بریم داخل بشینیم؟

ترانه و شاهین حرف منو تایید کردن، اما زهرا هیچی نگفت، آخرین تخت رو انتخاب کردیم و روش نشستیم، شاهین گفت: چی میخورین؟

باز هم من پیش قدم شدم: اینجا

ودستم رو به سمت یکی از چادرها دراز کردم: آیس پک های خیلی خوش مزه ای داره

زهرا خیلی جدی گفت: من با طعم قهوه میخورم

شاهین نگاهش بین من و زهرا چرخید و روی من ثابت موند، من گفتم: من هم وانیلی میخورم

شاهین سرش رو تکون داد و رفت، ترانه هم لبخندی زد و رو به ما گفت: من هم کوفت میخورم

من وزهرا لبخند زدیم، زهرا گفت: ترانه پسر خاله ات خودش ماشین داره؟

ترانه ابرو هاشو بالا برد وبا لبخند گفت: آره لکسوس داره

من وزهرا خیلی عادی به هم نگاه کردیم و زهرا گفت: من مدل ماشینشو پرسیدم!؟

ترانه لباسو به هم فشار داد وگفت: من برم بگم زعفرونی میخورم یه وقت طعم دیگه ای نگیره

واز جاش بلند شد وبه سمت شاهین رفت: به محض اینکه ازما دور شد با زهرا زدیم زیر خنده
ودستهامونو کوبیدیم به هم، به زهرا گفتم: دمت گرم، خوب ضایعش کردی، میخواست کلاس بذاره
زهرا حرفمو تایید کرد ودرحالی که کش چادرشو درست میکرد گفت: راستی امروز فلاح جلومو
گرفت

من با هیجان گفتم: خب؟

(هیجانم به خاطر این بود که ما از ترم قبل فکر میکردیم نوید فلاح به زهرا علاقه داره، اما اون هر
بار میومد جلو یا جزوه میگرفت یا درمورد اردو حرف میزد یا هرچیز دیگه ای که تابلو بود داره
حرفو میپیچونه وقصدش چیز دیگه ایه؛ یعنی تابلو علاقه داشت ولی حرفی نمیزد)

زهرا گفت: هیچی، در مورد تو سوال پرسید

یخ کردم وبا اخم گفتم: خاک تو سرش

ورومو از زهرا گرفتم وبه دریا چشم دوختم، زهرا زد به شونه ام وگفت: واسه خودش نه که!

به سمتش برگشتم وگفتم: پس واسه کی؟

خنده اش گرفت ولبهاشو به هم فشار داد: واسه رسولی

چشام گرد شد وزهرا زد زیر خنده: بچه بد جور داره از فضولی میمیره، میخواد بدونه تو برای چی
تابستون اینجا موندی!

با کلافگی گفتم: زهرا بس کن.

زهرا خنده اش رو جمع کرد وگفت: مهناز چرا بهش فرصت نمیدی؟

با حرص گفتم: به فرض که فرصت دادم، اومد و خودش رو ثابت کرد! قیافه اش رو چیکار کنم؟

زهرا هاج و واج نگاهم کرد و گفت: یعنی تا این حد قیافه واست مهمه؟!؟

گفتم: نه!!! اما یه خورده عادی باشه که! خیلی لاغره، خیلی

زهرا گفت: خب شرط بذار چاق بشه.

ابروهامو بالا بردم، زهرا ادامه داد: مطمئن باش اونقدر دوستت داره که هرکاری حاضره بکنه، از این مردها کم پیدا میشه.

ترانه وشاهین داشتن به سمت ما میومدن، رو به زهرا گفتم: فعلاً دیگه حرفی نزن.

زهرا سرشو تکون داد و ساکت شد؛

شاهین سینی حاوی آیس پک رو روی تخت گذاشت، هرکس لیوانش رو برداشت، مال خودش هم وانیلی بود، زهرا بهم چشمک زد، فهمیدم منظورش اینه که لچ ترانه رو در بیاریم، شروع کردم به هورت کشیدن، که چون موادش سفت بود لپهام از دو طرف میرفت تو، زهرا هم همین کارو میکرد، ترانه رونم رو نیشگون گرفت، یهو دیدیم شاهین هم داره همین کارو میکنه، ترانه با حرص گفت: خاک تو سر هر سه تون.

واز جاش بلند شد و رفت لب دریا، من وزهرا سریع به حالت طبیعی برگشتیم، شاهین با خنده گفت: نه خوشم اومد، اصلاً بهتون نمیخوره اهل اذیت کردن باشین!

زهرا با قیافه حاوی اعتماد به نفس گفت: نه ما اصلاً اذیت نکردیم!

بعد شروع کرد با همون حالت مسخره هورت کشیدن، من که داشتم منفجر میشدم، شاهین با تعجب به زهرا نگاه میکرد، زهرا لیوانش رو گرفت و رفت سمت ترانه.

- وقتی ترانه گفت دنبال کار میگردی فکر کردم اگه پیشنهاد بدم سریع قبول میکنی!

به سمت شاهین برگشتم و با خونسردی گفتم: بله اما نه هر کاری

شاهین کمی از محتویات لیوانش رو خورد و گفت: هر کاری؟

خیلی خودشو دست بالا گرفته بود، گفتم: زیاد با منشی بودن موافق نیستم

یه ابروشو بالا برد و گفت: منشی؟!

جواب دادم: ترانه گفت منشی شرکت!

با خنده سرشو تکان داد: امان از دست ترانه! شرکت کجا بوده؟

گلوشو صاف کرد و ادامه داد: من نمایندگی فروش لوازم صوتی و تصویری محصولات رو

دارم. چون خودم صبح تا ظهر پیش پدرم هستم میخواستم یه نفر توی فروشگاه باشه.

در حالی از درون داشتم به خاطر عصبانیت منفجر میشدم خونسردیم رو حفظ کردم و گفتم: دیگه بدتر!

و رومو به سمت ترانه وزهرا برگردوندم، صدای شاهین رو شنیدم که گفت: با من مشکلی داری؟

با تعجب بهش نگاه کردم: چرا باید با شما مشکلی داشته باشم؟ معلوم نیست که دفعه بعد که شما رو میبینم کی باشه!

با سر زهرا و ترانه رو اشاره کرد و گفت: اما دوستت معلومه از من خوشش نمیداد.

با کلافگی گفتم: اون هم با شما مشکلی نداره.

میخواستم از جام بلند بشم که گفت: از دخترایی مثل تو خوشم میاد.

با تعجب نگاهش کردم، پوزخندی زد و گفت: نه عشوه میریزی نه کل کل میکنی! در کل به فکر جلب توجه نیستی.

ابروهامو تو هم کشیدم و گفتم: زیاد به خودت فشار نیار، موضوع های مهم تری هم به غیر از شما آقايون وجود داره.

میخواستم لیوانم رو که نیمه بود بکوبم روی تخت اما حیفم اومد، فقط پامو به زمین کوبیدم و رفتم سمت زهرا و ترانه. در حالی که بهشون نزدیک میشدم همینطور با خودم غر میزدم: پررو پررو زل

زده تو چشم من می‌گه به فکر جلب توجه نیستی! یه باره بلند شو بگو جذاب نیستی دیگه! اگه پول آیس پکو دادم درسته!

وقتی به زهرا و ترانه رسیدم لیوان خالی رو پرت کردم توی دریا، ترانه با غیظ نگاهم کرد و گفت: یعنی آخر بی فرهنگی هستی مهناز! شونه هامو بالا انداختم و گفتم: بی خیال.

ترانه به پشت سرش نگاهی انداخت و گفت: شاهین چی میگفت؟

در حالی که نگاهم به دریا بود گفتم: هیچی، زیاد مهم نبود.

اون هم دیگه پاپیچ نشد، ترانه گفت: زهرا می‌گه، نوید فلاح...

رفتم میون کلامش: بی خیال ترانه، قبل از تو با زهرا در موردش حرف زدیم.

زهرا و ترانه به هم نگاهی انداختن و دیگه چیزی نگفتن...

....توی ماشین نشسته بودیم، قرار بود تا غروب باهم باشیم اما زهرا گفت: دیشب مامانش از پله ها

افتاده و باید زودتر بره خونه، تا همین الانش هم به اصرار ما باهامون بوده، بهش گفتم: خاک

توسرت، مامانت از پله ها افتاده بعد تو با میای گردش؟

زهرا با لبخند گفت: طوریش نشده فقط کوفتگیه.

من و ترانه همزمان گفتیم: خب خداروشکر

ترانه با هیجان به من گفت: راستی مهناز از اون خونه بگو، زهرا می‌گه خیلی خوفناکه!

رو به زهرا گفتم: تو خودت اون خونه رو دیدی؟

زهرا سرشو به معنی نه تکون داد و گفت: ولی از مامانم شنیدم.

ترانه گفت: نمیترسی شبها با پیرزنه تنهایی؟

لبهامو به هم فشار دادم و گفتم: دروغه اگه بگم نمیتروم!

ترانه گفت: پس چیکار میکنی؟!

جواب دادم: سعی میکنم خودمو سرگرم کنم. زهرا پرسید: تا بحال صدایی نشنیدی یا چیزی ندیدی که ادعای خانوم شریفی رو ثابت کنه؟

با خودم مرور کردم، هم دیده بودم و هم شنیده بودم. شاید سکوتم طولانی شد که نگاه هردوی اونها رنگ وحشت گرفت. شاهین در حالی که نگاهش از توی آینه به من بود گفت: جریان چیه؟ ترانه به حالت طبیعی نشست و گفت: اونجایی که مهناز میره یه باغ بزرگه که شبها مهناز و پیرزنه یعنی صاحب باغ تنهان، پیرزنه هم ادعا میکنه که روح دخترش توی خونه اس.

شاهین مجدداً نگاهی از توی آینه بهم انداخت و گفت: چیز عجیبی هم تا بحال دیدی ازش؟ دلم نمیخواست باهاش همکلام بشم، اما نمیدونم چرا یه حس احمقانه بهم از درون میگفت: الان تو این جمع شاهین عقل گله!

جواب دادم: فقط یه بار داشتم نگاهش میکردم زری صدام کرد تا رومو برگردوندم دیدم نیست، شاید در عرض چند ثانیه!

شاهین بی مقدمه گفت: تا بحال پاهاشو دیدی؟ منظورم انگشتهاشه.

ترانه دستشو گذاشت روی قلبش و چشمه‌هاش گرد شد، خودم هم داشتم از درون قالب تهی میکردم، زهرا با حالت تهاجمی گفت: اِ!! آقا شاهین! این چه حرفیه؟ اولاً ما خانوم شریفی رو چند ساله که میشناسیمش، دوماً یه وقت پیش خودتون نمیگید این دختر شب تو اون خونه تنهاست؟

ترانه تند تند گفت: بسم الله، بسم الله

و دور سرش رو فوت کرد، شاهین بدون انیکه جواب زهرا رو بده گفت: جایی شنیدم باید کامل بگی، بسم الله تنها دفع نمیکنه.

زهرا در تایید حرف شاهین گفت: آره من هم شنیدم، در ضمن استاد قبادی میگفت که بهتره آیه مربوطه به این موضوع رو هم بخونی.

من سریع گفتم: آیه اش چیه؟

زهرا گفت: باید کامل بگی این طوری: اَعُوذُ بِاللّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ، بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ، صَدَقَ اللّهُ الْعَلِيُّ الْعَظِيمِ
چند بار با خودم تکرار کردم تا قلبم آرام گرفت.

علی رقم اصرار های زهرا که از شاهین میخواست ایستگاه بابلسر نگه داره، شاهین و ترانه مارو رسوندن؛ مثل دفعه پیش اول قصد داشتن زهرا رو برسوندن بعد من رو، اما من هم همراه زهرا پیاده شدم. میخواستم حال مادرشو بپرسم. قشنگ قیافه ی شاهین تو هم رفت.

....چند دقیقه ای کنار مادر زهرا نشستیم و بعد رفتیم آشپزخونه، علناً خودمو ناهار تلب کردم. داشتیم میز ناهار رو میچیدم که صدای محمد باعث شد دست از کار بکشم و بهش نگاه کنم: من با خودم میگم چرا امروز خونه ما اینقدر روشن شده! نگو مهناز خانوم اینجاست.

رو بهش گفتم: سلام

لبخند گرمی زد: سلام

کتش رو در آورد روی لبه ی صندلی گذاشت و به سمت سینک ظرفشویی رفت. زهرا صورت محمد رو بوسید و گفت: خسته نباشی داداشم. اوضاع جوی این هفته چه طوره؟

محمد هم در حالی که دستهاشو میشت، گفت: صاف تا قسمتی ابری، همرا با وزش نسیم ملایم و در بعضی نقاط بارش باران و در ارتفاعات هم ریزش برف...

زهرا با لبخند گفت: بسه دیگه محمد فهمیدم چه خبره! چیز دیگه ای هم موند؟

محمد هم خندید: برای بار هزارم، من تو قسمت اداری ام. من هم همونقدر از اوضاع آب وهوا خبر دارم که تو از اخبار هواشناسی میشنوی.

بعد رو به من گفت: خیلی وقته اومدین؟

جواب دادم: نه، نیم ساعت هم نمیشه

محمد: خب به من زنگ میزدین، میومدم دنبالتون!

بدون فکر کردن جواب دادم: دیگه با ترانه بودیم، خودش هم مارو رسوند

زهرا رنگش پرید، محمد به ابروشو بالا داد و رو به زهرا گفت: باز با این دختره رفته بودین بیرون؟

زهرا گفت: اومده بود دانشگاه کار داشت، دیگه من رو هم رسوند

محمد با عصبانیت گفت: صد دفعه نگفتم شده با آژانس بیای و کرایه چند برابر بدی با ترانه نیا؟!

زهرا هیچی نگفت و با ترس تو چشمای محمد نگاه کرد، محمد صداشو بالا برد: گفتم یا نه؟!

زهرا تکون خورد و سرش رو تکون داد، محمد گوشش رو نزدیک صورت زهرا کرد: نشنیدم!

زهرا در حالی که چشماش پر از اشک شده بود آرام گفت: ببخشید

من همینطور خشک شده بودم، محمد همچنان عصبانی گفت: ببخشید چی؟

گلمو صاف کردم: ببخشید آقا محمد؟

هر دو به من نگاه کردند. طفلک زهرا ترس تو نگاهش بود (احتمالاً از گند بعدی من میترسید!) رو به

محمد گفتم: طوری برخورد میکنید که انگار ترانه خیلی عذر میخوام دختر خرابیه!

محمد قامتش رو راست کرد و گفت: من در مورد ظاهرش صحبت میکنم که غلط اندازه! ما تو محله

ی کوچیکی زندگی میکنیم، دوست ندارم چون بابام دائم در سفره مردم واسه خواهرم حرف

درست کنن.

هر چند تو دلم از بابت ترانه حق رو به محمد میدادم ولی برخوردش با زهرا برام قابل قبول نبود. با

حرص گفتم: حالا به هر دلیلی! شما طوری برخورد کردین که من از حرف زدنم پشیمون شدم!

والبته به خاطر داشتن برادری مثل مهران امیدوار.

انگار قصد داشت بازم حرف بزنه اما وقتی جمله آخرم رو گفتم دهنش بسته شد. کتش رو برداشت

و در حالیکه اخم داشت از آشپزخونه خارج شد؛ سابقه نداشت به قصد دفاع از یکی دیگه جلوی

کسی در بیام! یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم و نشستم. زهرا به سینک ظرفشویی تکیه داده

بود، چند ثانیه بینمون سکوت بود، تا به زهرا نگاه کردم لبخندی زد و گفت: اگه حرفی از شاهین

میزدی خون جفتمون حلال بود.

لبخندی زدم و گفتم: خدا رحم کرد!

من وزهرا و مادرش باهم ناهار خوردیم و هرچی مادرش محمد رو صدا کرد گفت: فعلاً خسته ام و ناهار نمیخورم.

من هم اصلاً به روی خودم نیاوردم، پسره ی بیتریت؛ اصلاً قهر کردن یعنی چی؟! چه معنی داره برادر قدرتشو به رخ خواهر بکشه! حیفِ مهران نیست! داداش به این ماهی!

بعد از ناهار رفتیم تو اتاق زهرا و از تو قفسه کتاب هاش چند تا کتاب مختلف اعم از داستان و کتاب های علمی برداشتم طرفهای ساعت پنج عصر هم عزم رفتن کردم، رو به زهرا گفتم: زهرا جان زنگ میزنی آژانس!؟

مادرش که متوجه شد با تعجب و دلخوری گفت: چرا آژانس؟! (بعد یهو با صدای بلند داد زد) محمد..

من دست پاچه گفتم: نه ژاله خانوم، آقا محمد هم خسته اس؛ خودم میرم

صدای محمد باعث شد ساکت بشم، جلوی در اتاقش ایستاده بود و رو به مادرش گفت: چیه مامان؟

مادرش منو اشاره کرد و گفت: مهناز جونو برسون

محمد هم بدون اینکه به من نگاه کنه، باشه الان آماده میشم

دست زهرا رو فشردم، زهرا به روم لبخندی زد، از مادر زهرا تشکر کردم و رفتم داخل حیاط. دقایقی بعد محمد هم حاضر و آماده اومد توی حیاط، وسایلم رو صندلی عقب گذاشتم و خودم جلو نشستم تا باغ حرفی بینمون رد و بدل نشد؛ میخواست بره داخل کوچه که من مانع شدم و گفتم: ممنون همین جا پیاده میشم.

توقف کرد، تا خواستم در رو باز کنم گفت: نمیخواستم باعث ناراحتیتون بشم

تو جام ثابت نشستم و گفتم: من از این که با زهرا جلوی من اونشکلی برخورد کردین ناراحت شدم، و الا مسائل خواهر و برادری شما به خودتون مربوطه.

در رو باز کردم و پیاده شدم، محمد هم از سمت دیگه پیاده شد، در عقب رو باز کردم و وسایلم رو برداشتم. در رو که بستم گفت: مهناز خانوم من بارها با زبون خوش و دوستانه از زهرا خواستم که روابطش با ترانه رو به همون دانشگاه محدود کنه.

شونه هامو بالا انداختم: چی بگم!؟.... خب ببخشید مزاحم شما هم شدم، کاری ندارین؟

محمد به آرامی پلک زد و گفت: چه مزاحمتی؟ وظیفه امه، هر کاری داشتین خجالت نکشین؛ هر موقع شب اگه مشکلی پیش اومد خبرم کنید، میام

با لبخندی سرم رو تکون دادم و گفتم: ممنون، لطف دارین

وبه سمت کوچه رفتم، به پلاستیک توی دستم نگاهی انداختم چراغ قوه همون رو بود، از تصور اینکه شب داره نزدیک میشه ته دلم پیچ میخورد، جلوی در رسیدم وبه در ضربه زدم، بعد از دقایقی کسرا در رو باز کرد، رو به محمد که هنوز سر کوچه بود دست تکون دادم و وارد باغ شدم. به کسرا سلام کردم و وارد خونه شدم، زری طبق معمول توی آشپزخونه بود، سلامی دادم و از پله ها بالا رفتم، جلوی در اتاق خانوم توقف کردم، بازهم پشت پنجره روی صندلیش نشسته بود. یکی دو دقیقه ای همونجا ایستادم، نا خودآگاه یاد حرف شاهین بی فکر افتادم، نگاهم سر خورد روی کفشهایش، تواین یه هفته ده روزی که اینجام ندیدم کفشهایش از پاش در بیاره. ترس به جونم افتاد، از در اتاق فاصله گرفتم و رفتم داخل اتاق خودم. هر جوری حساب میکردم نمیتونستم راهی واسه دیدن پاهاش پیدا کنم، باید صبر میکردم که بخوابه، مگر اینکه توی خواب کفش هاشو از پاش در بیاره!

ساعتی گذشته بود که زری ازم خداحافظی کرد و من رو با خانوم توی باغ تنها گذاشت. هوا رو به تاریکی میرفت، پشت پنجره اتاقم ایستاده بودم، آسمون چند رنگ شده بود ترکیبی از نارنجی و آبی و بنفش، اگه این دیوار لعنتی نبود شاید میتونستم رنگ زرد آسمون رو هم ببینم. به پایین دیوار نگاه کردم، همونجایی که دیشب اون آدم،... موجود... روح ... حالا هرچی رفت توی دیوار. آروم زیر لب زمزمه کردم: دوست داری خودتو به من نشون بدی؟.... بذار من به سمتت پیام...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مهناز چیزی به اسم ترس وجود نداره.

وسایل های داخل پلاستیک رو خالی کردم و چراغ قوه رو گذاشتم روی تاقچه.

صدای زنگ SMS گوشیم بلند شد بازش کردم، مهران بود: یه خبر توپ. مامانو گشت ارشاد گرفته، دارم میرم درش بیارم

پسره ی کودن! آخه این خبر توپه؟

سریع بهش زنگ زدم، با صدای آرومی جواب داد: خودم بهت زنگ میزنم، فعلاً قطع کن دوباره به فضای باغ خیره شدم. پنجره اتاق رو باز کردم و نفس کشیدم قاصدکی روی هوا شناور بود، دستم رو دراز کردم کف دستم نشست، یاد شعر مهدی اخوان ثالث افتادم وزیر لب زمزمه کردم:

قاصدک! هان، چه خبر آوردی؟

از کجا، وز که خبر آوردی؟

خوش خبر باشی، اما، اما

گردِ بام و درِ من

بی ثمر میگردی،

نه زیاری نه زدیتارو دیاری - باری،

برو آنجا که بود چشمی و گوشه باکس،

برو آنجا که تورا منتظرند،

قاصدک!

در دل من، همه کورند و کردند.

دست بردار از این در وطن خویش غریب.

قاصد تجربه های همه تلخ،

با دلم میگوید

که دروغی، تو دروغ

که فریبی تو فریب.

قاصدک! هان، ولی... آخر... ای وای!

راستی آیا رفتی با باد؟

با توام، آی! کجا رفتی؟ آی...!

راستی آیا جایی خبری هست هنوز؟

مانده خاکستر گرمی، جایی؟

در اجاقی - طمع شعله نمیبندم - خُردک شرری هست هنوز؟

قاصدک!

ابره‌ای همه عالم شب و روز

در دلم میگیرند.

قاصدک رو فوت کردم، قطره اشکی از گوشه چشمم چکید، برادر ما رو باش! مادرمونو گشت ارشاد گرفتن ذوق میکنه! گلوم درد گرفت، استرس یه خونه وحشتناک ویه آدم عجیب! و عجیب تر طلاق بد هنگام و مسخره پدر و مادرم! یه آینده نامعلوم، یه خواستگار دراز بی قواره! عجیب خوشبختم!

صدای تالاب تولوپ افتادن چیزی باعث شد از حس در پیام، سریع پنجره رو بستم و اوادم بیرون، خانوم وسط اتاق پخش زمین شده بود. رفتم به سمتش، دستش رو گرفتم و با نگرانی گفتم: حالتون خوبه؟

آروم از جاش بلند شد و گفت: سرم گیج رفت.

به سمت صندلیش بردمش و گفتم: کاری داشتین صدام کنید، یه وقت خدایی نکرده میفتین چیزیتون میشه

آروم و پر از گلایه گفت: من هیچیم نمیشه! من سگ جونم

بهش چشم دوختم، صداش از بغض لرزید: کدوم مادریه که جنازه ی دخترشو ببینه و دووم بیاره؟

روشو از من گرفت و باز به عمارت قدیمی چشم دوخت، ما آخر نفهمیدیم دخترش تو دریا غرق شده یا تو عمارت قدیمی مرده!

با خودم گفتم بهتره تنه‌اش بذارم، به سمت اتاقم رفتم، هنوز در اتاق رو نبسته بودم که متوجه پنجره شدم که هر دو تا لتش باز بود، و باد پرده‌ها رو تکون میداد، باد! تو وحش گرما! آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و به سمت پنجره رفتم

فصل نهم:

امیر کلافه از ساختمان ابتدای باغ خارج شد و به سمت عمارت قدیمی رفت، تیمسار بیل را کنار پایش به زمین فرو کرد و رفتار عصبی دامادش را برانداز کرد، امیر وارد عمارت قدیمی شد با کشیدن چند نفس پی در پی رفتار تحقیر آمیز مادر زنش را به فراموشی سپرد. در اتاق خواب را آهسته باز کرد، لیدای عزیزش در خواب عمیق بود، صورتش در خواب هزار برابر معصوم میشد. مگر میشد لیدای عزیزش را ببیند و غمهایش را فراموش نکند؟! لبخند محوی بر روی لبهای امیر نشست، آهسته به سمت لیدا رفت و به صورت او خیره شد. نتوانست خودش را کنترل کند، به آرامی بر روی گونه لیدا بوسه ای نشانید. لیدا چشمهایش را باز کرد و در حالی که لبخند میزد گفت: صبح به خیر خیلی وقته بیدار شدی؟

امیر در حالی که بازوی لیدا را گرفته بود و به او کمک میکرد تا بنشیند گفت: نیم ساعتی میشه، خوب خوابیدی؟

لیدا به چشمان امیر خیره شد: مگه میشه تو پیشم باشی و بد بخوابم!

ولبهایش را بروی لبهای امیر گذاشت، بعد از یک بوسه ی طولانی صدای تیمسار آرامش آنها را به هم زد: لیدا، مادرت کارت داره

لیدا لبهایش را از امیر جدا کرد و با دستپاچگی گفت: وای مامانم!

تمام حرفهای مادر لیدا - مهتاج خانوم - در ذهن امیر مرور شد و این خوشی چند دقیقه ای را دود کرد.

لیدا در مقابل آینه قرار گرفت و در حالی که موهایش را مرتب میکرد گفت: چیه امیر تو فکری؟
این اولین سفریه که باهمیم، خوشحال نیستی!؟

امیر لبخندی زد و گفت: مگه میشه خوشحال نباشم! اما مادرت زیاد از حضور من...

لیدا به میان کلام امیر رفت و گفت: مامانمو بی خیال، اون به همه چیز گیرمیده. چند روز که بین ما
باشی متوجه میشی که حتی به سهیل بدبخت که پسر خودش هم رحم نمیکنه.

دوباره صدای تیمسار بلند شد: لیدا... پس چرا نمیای؟

لیدا از همانجا داد زد: اومدم بابا

وقتی میخواست گل سرش را از کنار آینه بردارد، دستش به قاب عکس خورد و قاب بعد از برخورد
با پایه میز به زمین افتاد، لیدا با ناراحتی گفت: ای وای...! امیر جان میشه اینا رو جمع کنی؟

امیر نگاهی به تکه های شیشه ی روی زمین انداخت و گفت: باشه، تو برو

لیدا قدمی به سمت در برداشت و دوباره رو به امیر گفت: راستی به سلیقه ی خودت یه دست لباس
هم واسه من انتخاب کن، برگشتم با هم بریم قایق سواری

امیر نگاه مضطربش را به لیدا دوخت: نمیشه صبر کنیم سهیل هم بیاد! تو که میدونی شنا بلد
نیستم!

لیدا ابروهایش را در هم کشید: اینقدر بد به دلت راه نده! قرار نیست اتفاقی بیفته، من میخوام که
ما بیشتر تنها باشیم

امیر سرش را برای آرامش خاطر لیدا تکان داد و لیدا از اتاق خارج شد.

امیر نگاهی به تکه های شیشه انداخت، قاب عکس را از روی زمین برداشت و به آن چشم
دوخت، عکسی که خودش ولیدا در روز نامزدیشان گرفته بودند، امیر در این عکس دستهایش را
دور کمر لیدا حلقه کرده بود و سرش را روی شانه او گذاشته بود، و هر دو از عمق دلهاشان لبخند
زده و به دوربین نگاه میکردند. لبخندی بر روی لبهای امیر نشست، دیروز این عکس را از تهران

آورده بودند مخصوص این اتاق. بوسه ای بروی صورت لیدا در عکس زد و قاب عکس را روی میز گذاشت و به سمت چمدان لیدا رفت.

فصل دهم:

هرچی با گوشی مهران تماس گرفتم رد میداد نامرد، دست آخر هم پیام داد که: اینقدر زنگ نزن، دارم به هدفم نزدیک میشم.

شام رو که خوردیم، خانوم مثل هر شب به اتاقش رفت، هر چه بیشتر به آخر شب نزدیک میشد ترسم هم بیشتر میشد. ساعت قرصهای خانوم شریفی یکیش ۱۲ شب بود و یکیش ساعت ۲، باید بعد از ساعت ۲ میرفتم به عمارت قدیمی تا استرس بیدار شدن خانوم رو نداشته باشم. والان ساعت از نه شب گذشته بود. میدونستم خانوم به این زودی نمیخواهه، به اتاق خودم رفتم و خودمو با یکی از کتابهایی که از زهرا گرفته بودم مشغول کردم، برای گوشیم پیام اومد، شماره ناشناس بود، نوشته بود: سلام خانوم ناصری، میتونم باهاتون صحبت کنم؟

هرچی فکر کردم شماره به چشمم آشنا نیومد، جواب دادم: شما؟

بعد از یکی دودقیقه جواب داد: رسولی هستم

با خودم گفتم: اوف شماره منو از کجا گیر آورده!

جواب دادم: من با شما هیچ حرفی ندارم، بای

طفلک رسولی.. حتماً این هم پی به اخلاق سگ من برده که اول پیام میده تا اجازه صحبت کردن بگیره!

خدایا من گفتم یکی مثل بابام نصیبم کن!؟

همین الان حرفمو پس میگیرم.

پسره ی نمیدونم چی چی دیگه هم پیام نداد! لابد مثل بابا خواسته به من احترام بذاره وبگه هرچی تو بگی! آره ارواح خاک عمه ات!

چشمام به راه گوشیم سفید شد، خبری نشد، حتی از مهران، چشمام داشتن درد می‌گرفتن، من کلی خسته بودم، تازه ساعت ده شده بود. میتونستم تا ساعت دو یه استراحتی بکنم. گوشیمو روی ساعت دو تنظیم کردم و به خواب رفتم....

.... سراسیمه توی جام نشستم، به صفحه گوشیم نگاه کردم. چند دقیقه مونده بود که ساعت دو بشه، گوشیم رو از روی آلارم برداشتم؛ آروم در اتاق رو باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم، لامپ اتاق خانوم شریفی خاموش بود، یعنی قرصش رو خورده؟! همچنین فرقی هم نمیکنه خورده باشه یا نه چون اون که نمیداد در اتاق من رو باز کنه! دوباره برگشتم داخل و چراغ قوه رو برداشتم و از اتاق خارج شدم، خونه توی تاریکی مطلق بود، فقط نور ضعیف لامپ کوچکی باعث میشد چند تا پله ی اول رو ببینم. در اتاق رو به آرامی بستم و از پله ها پایین رفتم، چراغ قوه رو روشن کردم و تا دم در راه رو نمایان کردم، دستگیره رو پایین دادم، در قفل بود، کلید روی در بود، کلید رو چرخوندم، هنوز هیچ کاری نکرده قلبم توی دهنم بود! دوباره نگاهی به ابتدای پله ها انداختم، شاید فکر میکردم خانوم شریفی داره نگاهم میکنه، خبری نبود. در رو باز کردم هوا گرم بود و راکد، نفس عمیقی کشیدم و از خونه خارج شدم، چراغ قوه رو خاموش کردم، مهتاب حیاط رو کمی روشن کرده بود، راه زیادی بود تا عمارت قدیمی، من چه جراتی داشتم!!!! آهسته به سمت عمارت قدیمی گام برداشتم، دلم پیچ میخورد، نگاهی به استخر انداختم، اتفاق یه هفته پیش توی ذهنم مجسم شد، یه دختر با سر وضع آشفته و موهای آشفته تر.. نگاهم رو روی عمارت قدیمی ثابت کردم، کسی که روز اول پشت پنجره بود، نمیدونم مرد بود یا زن اما یه حسی از درون بهم میگفت این ها دونفر متفاوت بودن. دیوار ساختمان خانوم که تمام شد استرسم چند برابر شد و ته مانده ی شجاعتم پر کشید. نگاهم رو چرخوندم و به دیوار ته باغ نگاه کردم، اگه اون بازهم به همون سرعت بدوئه من هیچ کاری از دستم برنمیاد، چشام داشت از جا در میومد، من برم عمارت قدیمی که چی بشه؟ اگه همه ی این احساسات ضد و نقیض درست باشه و من با چیزهای عجیب و غریب روبرو بشم چی؟! من به اون عمارت نمیروم، تا همینجاش هم بیش از حد تحملم جلو رفتم، عزم برگشتن داشتم، دوسه قدم عقب گرد کردم و بعد تمام رخ برگشتم که برگردم داخل ساختمون اما یه نفر جلوی در ایستاده بود، تو جام خشک شدم، فکر کردم خانومه، داشتم توی ذهنم دلیل جمع وجور می‌کردم که متوجه شدم خانوم نیست، اون یه دختر جوون بود... یه دختر آشفته... با لباسهای خیس.... و موهای

پیشون که روی صورتش ریخته بود... آب دهنم خشک شد. لبهام به سختی باز شد: تو کی هستی؟

لبه‌هاش خندید... یه لبخند بسته... چشم‌هاش تنگ تر کردم تا دقیق تر ببینم. هوا هنوز راکد بود اما موهای اون شروع به حرکت کرد... صورتش... نه... شدت حرکت موهایش به عقب بیشتر شد، نصف سرش از جای رویش موهایش....

تو جام نشستم، قلبم... قلبم به وضع وحشتناکی میزد... آب میخواستم اما کی جرات داره الان بره پایین، دستمو گذاشتم روی قلبم، خواب بود... یه خواب وحشتناک، حتی واسه ثانیه ای نمیخوام صورتش رو به یاد بیارم. از جام بلند شدم، شاید اگه باد به صورتم میخورد حالم بهتر میشد، پرده رو با شدت کنار زدم، اون با همون صورت بریده شده اش پشت پنجره چسبیده به شیشه بود، جیغ کشیدم.

تو جام نشستم... نیشگونی از پشت دستم گرفتم، این دفعه بیدار بودم. نگاهی به گوشیم انداختم، ساعت تازه دوازده شب بود، و هنوز ساعت گوشیم روی تنظیم بود.

اون شاید میخواست با این خواب بهم بفهمونه که نباید به اون خونه برم! هنوز تا ساعت دو کلی راه بود و چشمای من مثل چشمای قورباغه باز بود، به گوشی مهران تک زدم، یه ربع صبر کردم خبری نشد، عجب گوش به زنگ بود! بعد به ترانه وزهرا همزمان تک زدم، نامردا هیچ کس به این فکر نمیکرد که من شاید ترسیده باشم! البته واقعاً ترسیده بودم، حالا که خیالم راحت شده بود اینها همه اش یه خواب بوده، داشت صحنه های خوابم جلوی نظرم میومد، صورت اون دختره، موهای کوتاه و بلندش، وقسمتی از پیشونیش که مونداشت... ترس دوباره بهم غلبه کرد، همه ی هم اتاقی هام این موقع خونه هاشون بودن، تازه اگر هم نبودن اونقدر اقتصادی عمل میکردن که مطمئناً اگه من تک میزدم اونها هم در جوابم تک میزدن، شروع کردم به خوردن مسیج هام، چشمم به پیام رسولی افتاد، با خودم گفتم: شاید بیدار باشه!

همینطوری تک زدم، سریع هم پشیمون شدم، اگه زنگ نزد چی؟ بین چجوری خودمو ضایع کردم! اگه یکی از بچه های کلاس الان پیشش باشه چی؟ آخه میدونستم با چند نفر اینجا خونه دارن، ولی نمیدونستم با کیا.

تو همین خود درگیری ها بودم که شماره اش افتاد روی گوشیم، داشت زنگ میزد، حالا چی میگفتم؟ اصلاً ترسم پرکشیده بود و حالا به غلط کردن افتاده بودم؛ چاره چیه؟ دکمه اتصال رو زدم: سلام

رسولی با همون متانت همیشگی: سلام خانوم ناصری، شبتون بخیر

به گوش برادری، عجب صدایی داشت! به خودم مسلط شدم: خیلی با خودم فکر کردم، وبه این نتیجه رسیدم که به حرفهاتون گوش بدم.

نفس عمیقی کشید: خوابگاهی؟

چه صمیمی! جواب ندادم، خودش ادامه داد: البته فرقی هم نمیکنه، مهم اینه که قابل دونستین که به حرفهام گوش بدین، حتی شده نیمه شب!

متلک انداخت؟ این الان به من متلک انداخت؟ ... آره متلک انداخت، ولی چه مودبانه! چرا

نمیتونستم گوشی رو قطع کنم؟ فقط به خاطر ترسی که داشتم؟!

با صدایی که توش موج خنده داشت گفت: انگار فقط میخواین حرفهای من رو گوش کنین که اصلاً حرفی نمیزنید!

لبخندی زدم و گفتم: من اصلاً به ساعت نگاه نکردم.

با صدای آرومی گفت: خوشحالم. چون اونطوری مجبور بودم تا صبح بیدار بمونم.

وای خدای من یکی منو بگیره... خنده ی گیج و بی مفهومی کردم، و سریع به خودم مسلط شدم و گفتم: ترم تابستون برداشتین؟

جواب داد: نه،

با نگرانی گفتم: یعنی الان شهر خودتونین؟

باز هم با همون لحن آرام: نه

ساکت شدم، آروم گفتم: به قول سهیلی

از تو پنهان چه کنم؟ همچو همایی ز قفس

بهر پرواز به سویت هوس پر کردم.

غلط نکنم این پسره حالش ناخوش بود و داشت چرند میگفت!، ادامه داد: خانوم ناصری من به هر شکلی که یه پسر میخواد برای دختری جلب توجه کنه به شما نزدیک شدم، نمیخوام دلیل جواب منفیتونو بگیرم، خودم میدونم؛ شما اولین دختری هستید که من دلم براش لرزید، روز آخر کلاس فارسی عمومی، چند نفر توی کلاس موندیم، شما به سمت استاد پهلوانی رفتین و شعرهایی رو خوندین که من مسخ شدم. حتی استاد هم تحت تاثیر بود اما من خیلی زودتر از اینها فکرم به شما مشغول شده بود و دلیلش رو نمیدونستم، اما اونروز به خودم اعتراف کردم که این کششی که نسبت به شما داشتم یه احساس قلبیه. شاید اول فقط برای دوستی جلو اومدم اما بعدش نظرم تغییر کرد؛ منتظر بودم کتاب شعر رو معرفی کنی اما گفتمی مال خودته، بعدش هرچی به استاد اصرار کردم پوشه شعرهاتونو بده گفت: باید از تون اجازه بگیرم. از وقتی فهمیدم شاعر مورد علاقه ات مهدی سهیلیه، همه شعرهاشو حفظ کردم.

صداش کمی اوج گرفته بود اما همچنان وقار رو میشد از تک تک حروفش حس کرد: خانوم ناصری من، من اینشکلی ام، بلد نیستم اونطور که باید از احساسم حرف بزنم، نمیگم هرچی بخوای فراهم میکنم، اما همه سعیم رو میکنم، نمیگم به من جواب مثبت یا منفی قاطعانه بدین، اما فقط... فقط تا آخر تابستون پابند کسی نشین. میتونم چنین درخواستی از تون داشته باشم، نه؟! خوش به حالش چقدر راحت حرف زد! با صدایی که خودم هم به زور میشنیدم گفتم: باشه صداش ذوق گرفت: ممنونم... ممنون

با لحن شلی گفتم: شب بخیر

وگوشی رو قطع کردم. حالا نه که خواستگارام تا سر کوچه صف کشیدن! مجبورم تا آخر تابستون صبر کنم، چه کار سختی! نفسمو بیرون فرستادم و با بغض زیر لب گفتم: تو هم اگه از اوضاع خانواده ی من با خبر بشی دیگه سمت من نیمای...

اشکی از چشمم چکید بروی گونه ام، سرمو روی زانو هام گذاشتم و ترس ناشی از این خونه وحس قشنگ صحبت های رسولی و شرایط زندگیم، همه و همه به شکل گریه ظاهر شد.

قبل از اینکه ساعت یک بشه خوابم برد، یعنی ترس بهم غلبه کرد و خودم رو قانع کردم که به عمارت قدیمی نرم.

یک هفته به همین منوال گذشت، هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود، حتی از حموم هم استفاده میکردم، اما شکل استفاده کردم خیلی خنده دار بود، مثلاً چشمهامو اصلاً نمیبستم، ولباسی که از تنم در میاوردم رو جلوی آینه به لبه هاش آویزون میکردم تا چیز خاصی توش نبینم، تمام روز رو تصمیم میگرفتم که شب برم عمارت قدیمی اما شب که میرسید دوباره ترس وباز هم خواب های مشابه.

هفته ی اول مرداد بود، رفته بودم توی حیاط و روبروی تراس اتاق خانوم سمت دیگه ی استخر روی نیمکت نشسته بودم، روز قبل از کسرا خواسته بودم بذر گل بگیره ودستی به سروگوش باغ بکشه، داشتم نگاهش میکردم. البته بهونه نگاه کردم کسرا بود، چشمم همه جا میچرخید وهمه اش منتظر بودم یه چیز عجیب ببینم. رو به کسرا با صدای آرومی گفتم: تو از اون ساختمون چی میدونی؟

کسرا رد نگاهم رو دنبال کرد وبعد از نگاه به عمارت قدیمی پوفی کرد ودوباره به کارش مشغول شد، ادامه دادم: جن ها اینقدر خودشونو تابلو نمیکنن که همه صداشونو بشنون!

کلافه نگاهم کرد وزیر لب گفت: استغفرالله؛ دختر تو به این کارها چیکار داری؟!

نگاهم رو روی خونه قدیمی ثابت کردم وبا صدای آرومی گفتم: خودت هم خوب میدونی که اون روز صدای شکستن ربطی به اجنه نداشت، مگه نه!

بعد منتظر بهش نگاه کردم، نفس عمیقی کشید وگفت: تو بعد از تابستان از اینجا میری وشاید هیچ وقت یادت نیاد که چنین باغی وجود داشته، پس به باقی چیز ها کاری نداشته باش.

تا خواستم چیزی بگم اومد میون کلامم و وادار به سکوتم کرد: هر خانه یه راز داره، تو حاضری راز خانه خودت رو فاش کنی؟

ساکت شدم، صدای در بلند شد، کسرا بیلش رو به در تکیه داد و به سمت در حیاط رفت. با نگاهم دنبالش کردم، خانوم هم اومد روی تراس اتاقش، کسرا در رو باز کرد، سهیل بود، پسر خانوم اما این بار بدون پویان.

از جام بلند شدم و از همون راه دور به هم سلام کردیم و سهیل وارد ساختمون شد. دوباره سر جام نشستیم؛ کسرا نزدیکم شد و بیل رو برداشت و رفت سراغ یه قسمت دیگه، معلوم بود حسابی از دستم عصبانیه.

یکی از چیزهایی که من بابتش واقعاً خدا رو شکر میکردم این بود که گوشیم توی این گورستان آنتن میداد! گوشیم زنگ خورد، مهران بود، جواب دادم: بله؟
مهران: سلام مهنازی، خوبی؟

با بی حوصلگی جواب دادم: چیه؟ باز چیکار کردی که خوشحالی؟

مهران با ناراحتی گفت: این چه طرز حرف زدن مهناز؟ مگه تو همینو نمیخواستی که بابا محکم باشه!

با بغض گفتم: نه به این قیمت که مامان بذاره بره و چهار روز ازش بی خبر باشیم!

مهران گفت: همچین هم ازش بی خبر نیستم! میدونم خونه دوستشه.

ساکت شده بودم، مهران با لحن دلجویی گفت: مهناز جان؟ درست میشه، بعدش هم! ما این همه سال بدون توجه مادرمون بزرگ شدیم، از این به بعد هم...

گریه ام گرفت و به فس فس افتادم، مهران ساکت شد، بعد با لحن متعجب و ناراحتی گفت: داری گریه میکنی؟! برای کی؟ برای کسی که در حقت مادری نکرده!

گوشی رو قطع کردم، هرچی بود مادرم بود و حضورش توی اون خونه واجب! شاید من و مهران بهش احتیاجی نداشتیم، اما بابام چی؟! اون یه مرد بود، دوست نداشتیم برای برطرف شدن نیازش به زنهای بد رو بیاره.

مهران دوباره تماس گرفت بهش پیام دادم: فقط وقتی جوابت رو میدم که مامان برگشته باشه.

هنوز پیام تحویلیم نیومده مهران جواب داد: به تَه پام

کسرا داشت مشکوک نگاهم میکرد، بذار اونقدر نگاه کنه که جونش درآد، به قول خودش هرکی توی خونه اش یه راز داشت، بعد تو دلم با خیانت تمام گفتم: ولی من بی خیال راز این خونه نمیشم.

نمیدونم روی چه حسابی ولی مطمئن بودم که همه چیز اون چیزی نیست که کسرا میدونه! یعنی راز این خونه بیشتر از دونسته های کسراست.

به اتاق خانوم نگاه کردم، از همین جا هم میتونستم حالتهای عصبی سهیل رو ببینم، یه نفس راحت کشیدم، خانوم آدمه، و شک شاهین بی پایه و اساسه، اگه به فرض خانوم آدم نبود پس سهیل اینجا چه غلطی میکرد؟ بعد خودم به خودم جواب دادم: شاید خودش رو به شکل خانوم درآورده سهیل هم این موضوع رو متوجه نشده! تنم لرزید، از جام بلند شدم؛ با حرص به کسرا نگاه کردم، تا نگاهم کرد با غیظ رومو ازش گرفتم و رفتم توی خونه، لابد الان با خودش فکر میکنه من ناراحتی اعصاب دارم!

رفتم توی آشپزخونه پیش زری، اونقدر نگاهش کردم که صداس در اوامد: باز چیه؟

قیافه ام رو مظلوم کردم: شوهرت خیلی آدمو اذیت میکنه.

زری ابروهاشو از تعجب بالا برد: تو هم که هیچ کاری نکردی!

پوفی کردم و گفتم: من فقط خواستم در مورد اون خونه قدیمیه ته باغ یه کم توضیح بده

زری لبخند زد: به من که زنشم هیچی نمیگه! اونوقت بیاد به تو...

حرفشو نصفه گذاشت، به پشت سرم نگاه کردم، سهیل داشت نزدیک آشپزخونه میشد، دوباره

سلام کردم، سهیل هم کمی سرش رو به نشونه ادب خم کرد و گفت: میشه با هم صحبت کنیم؟

سرم رو با گیجی تکون دادم: بله، البته

با دستش در رو اشاره کرد، پشت سرش راه افتادم و از خونه خارج شدیم، کلی ذوق کردم با خودم

گفتم: الان میریم سمت عمارت قدیمی و من میتونم بحث رو به اونجا بکشونم

اما نامرد راهش رو به سمت دیوار کج کرد، من هم با لب ولوچه آویزون باهاش همقدم شدم، به صورت نمادی یقه ی بلوزش رو تکون داد وگفت: هوا خیلی گرمه
من هم با لبخندی کلافه گفتم: آره خیلی.

به یکی از درختها تکیه داد، کسرای فضولباش همه اش نگاهش به ما بود، ولی به خاطر فاصله زیادش قطعاً صدای ما رو نمی شنید. سهیل با صدای آرومی گفت: لابد متوجه حالات عجیب مادرم تو این مدت شدین!

خودمو زدم به اون راه (منظور راه فرعیه^[2]) گفتم: کدوم حالات؟

سهیل دستشو توی موهای بلندش فرو کرد: مادرم تابحال حرف عجیبی نزده؟

بی هیچ حرفی به صورتش خیره شدم (از اون دست کارها که ازم بعید بود!)

اخم کرد: منظرم در مورد خواهرمه.

با آرامش گفتم: فقط گفت حس میکنم روح دخترم تو باغه و من به ایشون حق میدم

با کلافگی گفت: خواهشاً به توهم های مادرم شاخ و برگ ندین،

داشت من رو متهم میکرد، اخم کردم و گفتم: من شاخ و برگ ندادم، فقط گفتم چون دخترش برایش عزیز بوده نمیخواه مرگ اون رو باور کنه.

معلوم بود کلافه شده حالا از دست من یا مادرش خدا میدونه! قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم:

میتونم یه سوال بپرسم؟

منتظر نگاهم کرد (البته هنوز اخم داشت)، گفتم: البته ببخشید اینو میپرسم، خواهرتون چه شکلی
مرد؟

کمی اخمهاش باز شد، رفت توی فکر، گفتم: میتونین جواب ندین.

بهم نگاه کرد وگفت: توی دریا غرق شد، من خونه نبودم؛ رفته بودم توی شهر یه چرخی بزنم، وقتی اومدم... (آهی کشید) جنازه اش رو دیدم.

هردوساكت شده بوديم، با صدای آروم ولی متعجب گفتم: یعنی همون روز که غرق شده بود به ساحل برگشت؟ چه طوری؟ مگه نزدیک ساحل غرق شده بود!

بهم نگاهی کرد؛ انگار دوست نداشت به خاطر بیاره، اما من سمج تر از این حرفها بودم، بالاخره باید به یه جایی میرسیدم، نگاهش رو ازم گرفت و به دیوار دوخت: وقتی خواهرم رو دیدم قیافه اش رو نشناختم، نمیدونم کجای دریا غرق شده بودن اما شواهد اینجور نشون میداد که قایق در حال حرکت بوده که اونها به آب افتادن، خواهرم شنا بلد بوده اما گویا موهاش به پره های موتور قایق گیر کرده بود و نصف سرش رو تراش داده بود.

دستمایخ کرد، پس اونچه که من دیدم! مطمئناً رنگم پریده بود، دستم رو به درخت گرفتم تا نیفتم، سهیل متعجب گفت: اتفاقی افتاده! شما حالتون خوبه؟

به سختی سرم رو تکان دادم و گفتم: من خوبم،

به خودم مسلط شدم: واقعاً برای مادرتون سخت بوده

سهیل سرش رو تکان داد و گفت: واسه همینه که شرایطش این شده، دیگه هیچ چیز خوشحالش نکرد، حتی ازدواج و بچه دار شدن من، دیگه من رو نمیدید، پدرم رو نمیدید، اون پدرم رو مقصر میدونست که با ازدواج لیدا و امیر موافقت کرده بود و پدرم هم اون رو چون بابام میگفت که صبحش مادرم و امیر باهم بحث کرده بودن. یه مدت بعد از این اتفاق پدرم هم مادرم رو ترک کرد و رفت.

در حالیکه سرم پایین بود گفتم: و جنازه ی دامادتون؟

با پوزخندی گفت: هیچ وقت پیدا نشد، شاید توی دریا تجزیه شده!

توی دلم گفتم: شاید هم اصلاً نمرده!

ازش پرسیدم: با پدرتون در تماسین؟

یه ابروشو بالا برد و گفت: شما پلیسین؟

اونقدر بهم برخورد که نگو!!!! ابروهامو تو هم کشیدم وهیچی نگفتم ولی داشتم منفجر میشدم. سعی کردم خونسرد باشم گفتم: نه

و به سمت ساختمون خانوم قدم برداشتم، سهیل صدام زد: ببخشید مهناز خانوم به سمتش برگشتم: بله

اصلاً هم بروی خودش نیاورد که منو ناراحت کرده! گفت: میخواستم از تون بخوام اگه مادرم نیمه شب حالش بد شد یا به کمک من احتیاجی شد با من تماس بگیرین، شماره ام هم :.... تند تند هم شمارشو گفتم، بعد گفتم: به خاطر تون موند؟

من هم که اصلاً دقت نکرده بودم گفتم: نه

سرشو به آرامی تکان داد: شمارتون رو بگیرین من میس میندازم

همونطور با اخم بهش نگاه کردم، سرش رو به حالت سوالی تکان داد وگفت: چیزی میخوانین بگیرین؟

ابرومو بالا بردم وگفتم: شاید هیچ وقت مشکلی پیش نیاد!

گوشیمو توی دستم گرفتم وگفتم : شمارتونو بگیرین من سیو میکنم

پوزخندی روی لبش نشست ودوباره شماره رو تکرار کرد، من هم بعد از سیو کردن شماره اش گفتم: خب دیگه امری نیست؟

سرش رو مثل بچه های معصوم کج کرد وبا لبخند گفت: نه، لطف کردین

بی هیچ حرفی برگشتم توی ساختمون، قصد نداشتم بی ادب برخورد کنم! خودش باعث شد، پسره ی پررو.

رفتم توی اتاقم و در رو بستم، برام پیام اومد، بازش کردم ترانه بود : سلام، فردا میای بریم بیرون؟

نفسمو فوت کردم، برای زهرا فرستادم: ترانه پیام داده که فردا بریم بیرون، میای؟

جواب داد: خیلی دوست دارم، ولی رفتار محمد رو که خودت اونروز دیدی!

برای ترانه فرستادم: زهرا میگه نمیداد

ترانه جواب داد: من هم نگفتم که زهرا بیاد! من و تو باهم بریم

اصلاً حوصله نداشتیم تنها برم، فرستادم: یعنی پیام آمل؟

جواب داد: اگه زورت میاد من پیام بابلسر، بریم لب دریا، خیلی دلم گرفته، خواهش...

دلم سوخت، جواب دادم: باشه بیا

سریع جواب داد: ساعت ده به بعد میام، یه چیزی هم واسه نهار برمیدارم. بوس

لبه ی پنجره نشستیم، به دیوار نگاه کردم، پس اونکه من هم خوابش رو دیدم و هم خودش رو دختر خانوم یعنی لیدا بود! پس دلیل اینکه دیدم جلوی در خونه و ایستاده و مانع ورود من به خونه میشد شاید این بود که نمیخواست من جا بزوم! شاید اون از من کمک میخواست! واسه چی؟

ساعتی بعد صدای خدا حافظی سهیل رو با مادرش شنیدم، بعد از نهار هم گرفتم خوابیدم، میخواستیم برای شب سر حال باشم تا خواب و توهمات ناشی از اون مانع از کاوشگریم نشه. گوشیمو گذاشتم توی شارژ و باتریش پر شد؛ وقتی از خواب بیدار شدم هوا تاریک شده بود وزری و کسرا هم رفته بودن؛ نمازم رو هم خوندم و بعد رفتم توی آشپزخونه، بساط شام رو آماده کردم و خانوم رو صدا زدم، مشغول شام خوردن شدیم و من همه اش میخواستیم خودمو عادی جلوه بدم تا ترسم رو فراموش کنم، از خانوم پرسیدم: چرا تلویزیون ندارین؟

خانوم نیم نگاهی به من انداخت و گفت: داشتیم، ازش استفاده نمیکردیم، بخشیدم به زری

همین که دومی یا سومین قاشق رو به دهنم نزدیک کردم برق ها رفت.

خونه توی تاریکی مطلق فرو رفته بود. تمام بدنم شروع کرد به مور مور شدن، از رو نرفتم و به غذا خوردنم ادامه دادم، گفتم: یعنی فیوز پریده!

خانوم جواب نداد، دلم خالی شد، دوباره پرسیدم، با کلافگی گفت: من چه میدونم!

چون یهو گفت ترسیدم و کمی پرش کردم، قاشقم افتاد روی زمین. خم شدم و کورمال کورمال دست کشیدم روی زمین تا پیداش کردم. برداشتمش، گفتم: من میرم قاشقم رو بشورم

گفت: باشه

چه اشتباهی کردم گوشیمو با خودم پایین نیاوردم، یه دستم رو دراز کردم که از روبرو به چیزی نخورم و آروم آروم به سمت آشپزخونه رفتم، اگه حتی از یه نقطه نور میتابید مسلماً باید چشمهام به تاریکی عادت میکرد، اما هنوز چیزی عادی نشده بود؛ به سختی ظرفشویی رو پیدا کردم و قاشقم رو آب کشیدم و دوباره سر و ته کردم تا بقیه شامم رو کوفت کنم؛ همین که پامو از آشپزخونه بیرون گذاشتم متوجه شدم خانوم داره خیلی تند غذا میخوره، صدا قاشق و چنگالش به هم نزدیک شده بود کم کم که نزدیک میز میشدم متوجه شدم که گاهی اوقات قاشق و چنگالش رو همزمان به بشقاب میزنه، روی صندلیم که نشستم متوجه شدم صداس سه تایی و سپس چهار تایی شد، یعنی صدای قاشق و چنگال نفر سوم هم اومد، قلبم توی گلو میپید، نگاهم روی پاهام ثابت موند، اما جرات نکردم سرم رو بلند کنم تا ببینم نفر سوم کیه! بدون اینکه به خانوم نگاه کنم گفتم: شما هم میشنوین؟

خانوم: چی رو؟

- نه

ساکت شدم، دوباره خانوم: چی رو میشنوم؟

- اون نمیشنوه

نفسمو حبس کردم، باز هم صدای خانوم: مهناز! حالت خوبه؟

گریه ام گرفته بود، گفتم: هیچی خانوم.

وباز به خوردنش ادامه داد، سرم رو با ترس ولرز بلند کردم، میتونستم برق چشمه‌هاش رو ببینم، چقدر به من نزدیک بود، درست روبروم؛ حتی خون روی پیشونیش رو هم میدیدم، من صداس رو شنیدم، همون صدایی که روز اول باهام صحبت کرد! به میز جلوش نگاه کردم، چیزی نبود که اون بخوره، شاید میخواست من رو اینشکلی متوجه حضورش کنه، تو نگاهش التماس موج میزد، از وحشت داشتم قالب تهی میکردم اما نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم، صورتش سفید سفید بود، مثل آدمی که مدت زیادی توی آب باشه!

همینطور که نگاهش میکردم یهو برقها اومد، اولش نور چشممو زد، چشمم رو بستم، تا باز کردم دیدم نیست، خانوم خیلی عادی گفت: چه عجب یه بار غذا تو تا آخر خوردی!

با نگاه به بشقابم دهنم باز موند: خالیه خالی بود...

باهزار ترس ولرز میز رو جمع کردم و پای ظرفشویی ایستادم تا ظرفها رو بشورم، یعنی گردنم مثل گردن جغد ۳۶۰ درجه میچرخید، هی دور وبرم رو نگاه میکردم. سریع برگشتم اتاقم وهمون کار شب اول رو تکرار کردم. یعنی با گوشیم شروع کردم با صدای بلند آهنگ گوش دادن، یکی از کتابها رو هم برداشتم ومشغول شدم، فیکس تا ساعت دو کتاب خوندم، اسم کتابش هم این بود: «محمد، ستاره ای که در مگه درخشید» الحق کتاب خوبی بود. البته من به این دلیل این کتاب رو انتخاب کردم که با خوندنش از ترسم کم بشه، آخه فکر کنم همه قبول داشته باشن که تو لحظاتی که آدم میترسه اسم خدا و پیامبران وائمه چقدر بهش آرامش میده.

ساعت دو و ربع شده بود و دیگه صدایی از اتاق خانوم نمیشنیدم، موهام رو باکش چندلا پیچیدم وروش هم روسری سرم کردم تا رو اعصابم نباشه. مخصوصاً که قضیه لیدا رو فهمیده بودم اصلاً از موهام وحشت داشتم. یه قرآن جیبی کوچیک هم داشتم توی روسری دیگه پیچیدم وبستم به دور مچم، گوشیم رو هم سایلنت کردم و گذاشتم تو جیب شلوارم. چراغ قوه رو برداشتم و آروم از اتاق اومدم بیرون ودر رو بستم.

برعکس اونچه که تو خواب دیدم خونه اونقدر ها هم تاریک نبود، بدون هیچ مشکلی تا دم در اومدم، صندل هام رو پام کردم وکلید رو از توی جاکفشی برداشتم ودر رو آروم باز کردم، دوباره نگاهی به ابتدای راه پله انداختم و از خونه خارج شدم. کلید رو هم گذاشتم توی جیبم. نگاهم به استخر افتاد، سریع رومو ازش گرفتم وبه حرکت در اومدم وزیر لب هم میگفتم: فقط میخوام برم تو اون خونه تا بینم نفر دوم کیه!

از ساختمون خانوم فاصله گرفتم، به دیوار ته باغ نگاه نمیکردم، زیر لب اشهدم رو خوندم، یکی نبود به من بگه آخه دختره ی ناقص العقل به توجه! تو جام ایستادم. چنان نفس نفس میزدم که انگار چند کیلومتر راه رو دوئیده بودم! سرم رو به عقب برگردوندم، از همونجا که ایستاد بودم به پنجره ی اتاق خانوم نگاه کردم، چیزی دیده نمیشد. دوباره به عمارت قدیمی چشم دوختم، اگه این یکی هم خودش رو به من نشون بده چی! اگر وحشتناک تر از لیدا باشه! اگه اصلاً روح نباشه!.....اگه

آدمیزاد هم نباشه!!! وای خدای من یعنی برگردم؟ تا کی؟ تا کی این موش و گربه بازیها رو در بیارم؟! دوباره به سمت عمارت قدیمی قدم برداشتم و به خودم گفتم: نه مهناز... توییخیال نمیشی... لیدا از تو کمک میخواد... اون دستش از زمین و آسمون کوتاهه

به خودم نهیب زدم: اگه همه اینها دستشون تیه کاسه باشه چی؟ اصلاً اگه همشون آدمیزاد نباشن!

دلم به طرز وحشتناکی پیچ میخورد، شدیداً به دستشویی نیاز داشتم، به خودم اومدم دیدم جلوی در عمارت قدیمی ایستادم. آب دهنم رو قورت دادم، دهنم رو بستم و سعی کردم با بینیم نفس بکشم، اما انگار کار خیلی سختی بود و بینیم گنجایش جابجایی حجم اون همه هوا رو نداشت! دوباره به دور و برم نگاهی انداختم و آروم روی در دست کشیدم، اول نوک انگشتم و بعد تمام کف دستم رو... مثل بچه ای که از داغ بودن بخاری ترس داره!

دستگیره رو به پایین فشار دادم.. در بسته بود. آه!!! چرا فکراین قسمتش رو نکرده بودم؟! کلافه بودم. تا اینجا اومده بودم و نمیخواستم که دست خالی و با یه ذهن مشغول برگردم، باز به دور و برم نگاه کردم. انگار منتظر بودم لیدا بیاد و یه دسته کلید بهم بده! کمی از عمارت فاصله گرفتم و بهش نگاه کردم، پایین ترین تراسش سمت چپ در بود و حدود سه متر از زمین فاصله داشت. دو طرف در ورودی دو تا ستون بلند و نسبتاً پهن داشت، چراغ قوه رو به دندون گرفتم و دست و پاهام رو به دور ستون حلقه کردم یه خورده که بالا رفتم با دراز کردن دستم تونستم نرده ها رو بگیرم و به بدبختی خودم رو بالا کشیدم..

یعنی گند زدم به لباس! چراغ قوه رو از دهنم برداشتم فکر کنم دهنم گشاد شده بود. با خودم گفتم: خب خانوم عقل کل! به این فکر کردی که چجوری برگردی؟

با کلی نذر و نیاز دستگیره ی در اتاق رو به پایین حرکت دادم در کمال ناامیدی در باز شد! وارد اتاق شدم، چراغ قوه رو هنوز روشن نکرده بودم، میخواستم تا جایی که احتیاجم نیست روشنش نکنم تا باتریش من رو قال نذاره.

نگاهمو توی اتاق چرخوندم، یه تخت خواب دونفره، یه چمدون روش که به هم ریخته و نصف محتویاتش روی تخت و وسط اتاق ریخته شده.. حالا وقت واریسی نبود. به سمت در رفتم، نزدیک

در زیر پام چیزی چرق چرق کرد. سریع چرخ قوه رو روشن کردم، خورده های شیشه بود. خم شدم، محدوده اش فقط تو همین قسمت یعنی جلوی میز بود.

چراغ قوه رو حرکت دادم روی میز، یه آینه ی قاب کرده وقشنگ / یه سری لوازم آرایش به هم ریخته.. یه قاب عکس که شیشه اش فقط قسمت های نزدیک به قاب بود قطعاً خورده شیشه ها مربوط به همین قاب عکس بود. عکس رو برداشتم و بهش نگاه کردم، یه دختر فوق العاده خوشگل با یه آرایش جذاب و گیرا توی بغل یه پسر خوشتیپ، اصلاً استیل پسره از تو همین عکس معلومه چه توپه! تو دلم گفتم: خدایا طرفم یه چیزی تو مایه های این هیکل باشه!

بعد یدونه محکم زدم پس کله وجدانم و بهش گفتم: تو این شرایط که معلوم نیست زنده میمونی یا نه به همین چیزها فکر کن!

کار چندان سختی نبود که بفهمم اون عکس متعلق به کیه، بی شک اون دختر لیداست و پسری هم که اون رو از پشت سردر آغوش گرفته همسرش امیره، همین هایی که سهیل گفته بود، لابد اینجا اتاقشون بوده!

چرا شیشه شکسته؟ یعنی دعواشون شده بوده! زیر لب گفتم: حتماً دعوا کردن که اینطور اتاق به هم ریخته! از کجا معلوم امیر لیدا رو به کشتن نداده باشه!

تا به آینه نگاه کردم قیافه ی لیدا رو دیدم که عصبانی پشت سرم ایستاده، سریع به پشت سرم نگاه کردم، اما جز من کسی توی اتاق نبود؛ با صدای آرومی گفتم: یعنی خواستی بهم بفهمونی که شوهرت بی گناهه. باشه.. فهمیدم

فقط تظاهر به خونسردی میکردم، در واقع داشتم سخته میکردم. آروم در اتاق رو باز کردم و سرم رو بردم بیرون. روی همه ی مبل ها پارچه های سفید کشیده شده بود، آدم وحشتش میگرفت، زیر لب زمزمه کردم: خونه ی ارواح...

آروم از اتاق اومدم بیرون، خب حالا کجا برم؟ باید تک تک اتاقها رو سرک بکشم تا ببینم چیزی دستم میاد یانه! چند تا پله میخورد به سمت پایین تا به سرسرای بزرگ برسه و از سمت دیگه چند تا پله میخورد و به اتاق های بالایی راه پیدا میکرد، به خاطر امدم که روز اول اون که

متوجهش شدم از اتاق زیر شیروانی به من نگاه میکرد، پس هر خبری هست تو اتاق های بالاییه. پس راهمو به سمت پله هایی که به بالا میخورد کج کردم.

با اینکه چشمام به تاریکی عادت کرده بود اما هنوز چراغ قوه روشن بود. به سمت بالا قدم برداشتم، هر یک پله که میرفتم سریع برمیگشتم پشت سرم رو نگاه میکردم و بعد روبروم رو؛ هر وقت سرم رو میچرخوندم و میخواستم دوباره به راهم ادامه بدم، تصور میکردم الان که سرم رو برگردونم یه نفر جلو راهم و ایستاده! در واقع هیچ کس نبود و من فقط حدس میزدم. حدود ۶-۷ تا پله که بالا رفتم تقریباً سه متری پله نداشت و سطح صاف بود، سمت چپم یه پنجره ی بزرگ بود که عرضش تمام این سه متر و طول پنجره هم تا سقف ادامه داشت و من میتونستم دیوار ته باغ رو که حالا فاصله اش خیلی بیشتر شده بود رو ببینم (آخه ساختمون خانوم به دریا نزدیک تر بود؛ که البته اون هم کلی فاصله داشت!) اگه شب نبود مطمئناً این پنجره فضای رمانتیکی رو ایجاد میکرد، باید چندتا پله ی دیگه رو طی میکردم تا به اتاق های بالایی برسم، پله ها رو میشمردم، یک..دو..سه..چهار..پنج.. پام رو که روی ششمی یعنی آخری گذاشتم یه صدایی اومد. سریع چراغ قوه رو خاموش کردم و نفسم رو حبس کردم. گوشهامو تیز کردم: قیژ(کوتاه) لخ..لخ.. صدای پایی بود که روی زمین کشیده میشد.

سریع پله ی آخر رو هم طی کردم و گوشه ای ترین قسمت رو انتخاب کردم و توی تاریکی ایستادم. خیس عرق بودم. چشمامو از ترس گرد کرده بودم که هیچ صحنه ای رو جا نندازم، اصلاً پلک هم نمیزدم. صدای باز شدن در یکی از اتاق ها که انگار لولای اون خشک بود و احتیاج به روغن کاری اساسی داشت بلند شد: قیژژژ..دیگه نفس هم نمیکشیدم. پاهاشو روی زمین میکشید. صدا نزدیک میشد. به جلوی من رسید، قد بلند، شونه های آویزون که از شدت لاغری خم شده بود و حالت نسبتاً قوزداشت. سر تا پا سیاه پوشیده بود و موهای یک دست سفید. سریع به پاهاش نگاه کردم، حالت طبیعی داشت و دمپایی هم به پا داشت. خدا لعنت کنه شاهین رو که فکر تو سر من انداخت!

اصلاً من رو ندید و به سمت پله ها رفت. آدم بود؟!.. آره آدم بود، اگه نبود حتماً متوجه من میشد! کی بود؟!

از پله ها کامل پایین رفت و وارد سرسرا شد و بعد رفت زیر طبقه ای که من ایستاده بودم، سریع ولی با قدمهای سبک خودم رو به اتاقش رسوندم. خدا رو شکر در هنوز باز بود و گرنه با باز کردنش صدای نکره اش در میومد. به داخل اتاق نگاه کردم، روبروی در یه پنجره ی کوچیک بود، یه تخت یه نفره و یه قفسه ی بزرگ کتاب. یه بار دیگه به بیرون نگاه کردم، هنوز خبری ازش نبود، رفتم به سمت قفسه ی کتابها، ای جان!! فریدون مشیری..

سریع کتابو برداشتم و گذاشتم زیر تی شرتم و به کمری شلوارم بندش کردم. اسم این کارزدی نیست، بعداً یه جوری میارم میذارم سر جاش.

چشممو دور اتاق چرخوندم... یه قاب عکس بزرگ به دیوار نصب بود. خانوم و یه مرد خوشتیپ که حتماً شوهرش رو یه مبل سلطنتی کرم قهوه ای نشسته بودن. یه دختر تقریباً هجده ساله که حتماً لیداست پشت مبل بالای سر خانوم دستهاشو حایل پشت مبل کرده و پسری تقریباً ۱۵ ساله هم روی دسته مبل طرف شوهر خانوم نشسته بود، این هم که آقا سهیل بد اخلاقه..

-اینجا چیکار میکنی؟

از ترس جیغ خفه ای کشیدم چراغ قوه رو انداختم روی زمین، حالا صورتش رو میدیدم که با ابروهای گره کرده در حالی که توی درگاه ایستاده بود به من نگاه میکرد.

از ترس زبونم بند اومد بود، نگاهم بین عکس و صورت اون گردش کرد، هر چند خیلی شکسته تر شده اما هنوز قابل شناختنه، شوهر خانوم بود، با لکنت گفتم: س..سلام

با اخم گفت: سلام.. اینجا چیکار میکنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و فقط نگاهش میکردم. نگاهش به زمین، کنار پام افتاد، رد نگاهش رو دنبال کردم، به چراغ قوه بود. خم شدم و برداشتمش.

پوزخندی زد: منتظرت بودم

ابروهامو از تعجب بالا بردم، منتظر من بود؟!!!

لخ لخ کنان به سمت تخت رفت و نشست (صدای قیژ کوتاه از تخت در اومد) و گفت: ناشی گری خودم باعث شد تو اولین روز من رو ببینی و حالا از کسرا جویای این خونه بشی.

پس اون کسرای موزمار از همه چی خبرداشت! نامرد میدونست و من رو توی خماری گذاشت. ناخواسته لبخندی زدم: خیلی معذرت میخوام که اینو میگم، اما در واقع من اصلاً فکر نمیکردم اون که دیدمش آدم باشه!

ابروهاشو بالا برد و گفت: مگه تو غیر آدم رو هم میبینی!

اوه! گاف دادم. ولی یهویی به ذهنم رسید تیری به تاریکی بندازم و با خنده گفتم: آخه حس میکنم دارم یه مدیوم میشم. یه واسطه بین دنیای آدما و از مابهورن.

روی تخت دراز کشید و در حالی که سعی میکرد خونسرد باشه گفت: این دفعه دیدیشون بهشون بگو از مسواک من استفاده نکنن، من وسواس دارم.

خودم هم خنده ام گرفت، بدون اینکه به من نگاه کنه انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت: اون چیه زیر لباست قایم کردی؟

تازه متوجه سرو وضعم شدم، من با لباس تو خونه جلوی یه مرده غریبه بودم، خدا رو شکر حداقل روسری سرم بود. زیر تی شرت قشنگ معلوم بود یه چیز مستطیلی هست، آخه کتاب شعر بود و نسبتاً کلفت.

با تته پته گفتم: راستش، من قصد داشتم بر گردونمش، نمی خواستم واسه خودم بردارم.

با تعجب به من نگاه کرد: از قفسه کتاب من برداشتی!

کتاب رو از زیر لباسم در آوردم. نگاهی به کتاب کرد و چشمهاشو تنگ کرد: کدومه؟

جواب دادم: فریدون مشیری

لبخندی زد: تابحال شعرهاش رو خوندی؟

من هم متقابلاً لبخندی زدم و زمزمه کردم:

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم

نگاهش رو از من گرفت وبه یه نقطه نامعلوم خیره شد و ادامه داد:

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

هر دو همزمان گفتیم: شدم آن عاشق دیوانه که بودم...

هر دو ساکت شدیم.. صدایش از بغض لرزید وبعد بیت آخر رو زمزمه کرد:

رفت در ظلمتِ غم، آن شب وشبهای دگر هم!

نه گرفتی دگر از عاشقِ آزرده خبر هم!

نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم...!

بی تو، اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم...

آخی.. طفلکی چه عاشق پیشه هم بود! فقط یه چیزی! هدفش که احتمالاً خانوم نبود؟! آخه اون

ماموت که عاشق شدن نداشت! آهی کشید ودر حالی که مخاطبش من بودم ولی نگاهش به من

نبرد گفت: مهتاج در مورد من چیزی نمیگه؟

سعی کردم لبخندم رو مخفی کنم، پس اسم خانوم مهتاج بود! چرا تابحال از زهرا اسمش رو

نپرسیده بودم؟

جواب دادم: ما هنوز اون طور که باید صمیمی نشدیم.

با غصه بهم زل زد، گفتم: ولی خیلی دیدم که از پنجره ی اتاقش زل زده به اینجا.

پوزخندی زد وگفت: با دست پس میزنه، با پا پیش میکشه!

در حالی که سعی میکردم لحنم ناراحتش نکنه گفتم: همه ی این هفت سال رو اینجا بودین؟

سرشو تکون داد وگفت: تا یک سال سعی کردم پیش مهتاج بمونم وبه زندگیم سر وسامونی

بدم، اما نشد... نه من میتونستم.. نه اون میخواست. بعدش هم برگشتم شهرم، یکی دوسال بعدش

هم که برگشتم اینجا دیگه نخواست که با من باشه من هم اومدم اینجا.

بی اراده گفتم: چرا؟!!

به قاب عکس روی دیوار خیره موند: مهتاج خیلی دوست داشت سهیل ولیدا دانشگاههای خارج از کشور تحصیل کنند، اما اونها علاقه داشتن اینجا بمونن، لیدا وکالت خوند وبا یکی از همکلاسیهایش که بچه ی اصفهان بود به نام امیر به هم علاقه مند شدند. امیر سطح زندگیش خیلی پایینتر از ما بود و برای طائفه ما یه وصله ی ناجور بود. من خودم هم با این وصلت مخالف بودم، اما لیدا خیلی پافشاری کرد، حتی دست به خود کشی هم زد که ناکام موند. بعد از فارغ التحصیلیشون عقد کردند و یک هفته بعد از عقد اومدیم اینجا تا جمع جدید خانواده با هم صمیمی تر بشیم ولی روز دوم از اومدنمون اونها...

چشماش پر از اشک شد و آهی کشید و اشک هاش رو پس زد... ساکت شد. بیچاره ها چه دردی کشیده بودن! روز دوم از تفریحشون دختر و دامادش غرق شدن، اونم به چه وضع دردناکی! البته هنوز از مرگ دامادش امیر مطمئن نبودم، گفتم: آقا سهیل خبر داره که شما اینجا باین؟

پوزخندی زد: سهیل هیچ چیز براش مهم نیست، میدونه! اما دونستن با ندونستن براش فرقی نداره، هیچ وقت نیومده حالم رو پپرسه.

وباز آهی کشید، به کتاب توی دستم نگاهی انداختم و دوباره بهش نگاه کردم و گفتم: نگفتین! میتونم کتابو ببرم؟ وقتی بخونم برمیگردونمش.

به کتاب نگاهی انداخت و با پوزخند گفت: این وقت شب! این همه راه رو اومدی. با توجه به اینکه درخونه قفله صد در صد از یکی از پنجره ها داخل شدی، یعنی این همه سختی رو طی کردی که کتاب فریدون مشیری رو بگیری!!؟

لبخندی زدم و گفتم: راستش... میخواستم ببینم که صدای شکستنی که یه هفته پیش اومد دلیلش چیه و اونی که روز اول دیدمش کیه، شما که خودتون گفتین اومدنم رو حدس زده بودین! با خنده سرش رو تکیه داد و گفت: اونروز عصبانی بودم و زدمم گلدون توی اتاق زیر شیروونی رو شکستم، حالا ابهامات برطرف شد؟

با گیجی سرم رو کمی به راست خم کردم و گفتم: بله تقریباً

بعد با هول گفتم: راستی..؟

با حالت سوالی نگاهم کرد، گفتم: میشه کسی نفهمه که من؟ آخه فکر نکنم خانوم زیاد..

سریع سرش رو تکون داد وگفت: باشه، خیالت راحت، حتی به کسرا هم نمگیم، در ضمن زری از هیچ چیز خبر نداره، بهش چیزی نگو

فوراً گفتم چشم، قدمی به طرف در برداشتم ودوباره رو بهش گفتم: در اصلی قفله

با لبخندی گفت: کلید روی دره

لبخندی زدم وگفتم: ممنون خداحافظ

در جوابم گفت: باز هم بیا، البته با احتیاط، خدانگهدار

از پله ها پایین اومدم ودر رو باز کردم، گوشیم رو از جیبم در آوردم، به صفحه اش نگاه کردم ساعت سه ونیم صبح بود، سریع به سمت ساختمون خانوم قدم برداشتم. البته توی راه کلی سوال توی ذهنم اومد، یه عالمه افکار ضد و نقیض. مثلاً یه چیزی که خیلی برام جالب بود این بود که وقتی توی اتاق لیدا وامیر بودم با خودم فکر کردم که کار امیر ولیداست، روی چه حسابی این قضاوت رو کردم؟ اون هم با این قاطعیت! شاید کسی اونجا رو به قصد پیدا کردن چیزی به هم ریخته! نزدیک خونه تو جام ایستادم، از چیزی که توی ذهنم گذشت لبخندی رو لبم نشست: وقتی فکر ویه ساختار ذهنی بدون کوچکترین زحمت و تعریفی توی ذهنت بیاد یعنی واقعیت محض... (این برای من ثابت شده)

به ساختمان قدیمی وبه اتاق لیدا نگاه کردم وگفتم: اون اتاق هفت ساله که دست نخورده!

بعد آروم زمزمه کردم: مگه نه لیدا؟

پوزخندی زدم وبی صدا وارد ساختمون شدم، دوباره در رو قفل کردم وکلید رو گذاشتم توی جاکفشی، آروم از پله ها بالا رفتم؛ خدا خدا میکردم خانوم تمام این مدت رو خواب بوده باشه. یکراست رفتم توی اتاقم و وسایلم که شامل چراغ قوه و کتاب وقرآن بود رو گذاشتم اونجا ودوباره برگشتم پایین، اونقدر تشنه بودم که حد نداشت، بعد از خوردن آب رفتم بالا وپشت در اتاق خانوم قرار گرفتم، در نیم لا بود، سرم رو بردم تو، یاد حرف شاهین افتادم، الان بهترین موقعیت بود که پهاشو ببینم، یه جورایی خودم مطمئن بودم که اون آدمه ولی خب میخواستم

مطمئن تر بشم. سعی کردم بدون تکان دادن در رد بشم، و موفق هم شدم، رفتم پایین تخت رو بروش ایستادم، به حالت خودم لبخندی زدم و توی دلم گفتم: آخر وعاقبت ما رو باش که نصفه شب پاشدم به حرف یه آدم بی عقل اومدم پاهای یه پیرزن رو ببینم، اونم چه پیرزنی! همچین تیغ کشیده بود که انگار میخوان بذارنش توی قبر، فکر کنم حد اکثر قد آدم تو این موقعیت نمایش داده میشه! در حالی که لبخند روی لبم بود ملحفه اش رو آروم از روی پاش کنار زدم، از اونچه که دیدم دهنم خشک خشک شد....

.... ترانه با صدای بلند خندید، زدم به بازوش: خفه شو دیوونه، همه دارن نگاهمون میکنن.

ترانه دستش رو جلوی دهنش گذاشت: من دیوونه ام یا تو؟ زدی پیرزنه رو نصفه شب از ترس کشتی!

باز به خندیدنش ادامه داد، پاهامو توی شکمم جمع کردم وبه دریا خیره شدم، گفتم: تقصیر اون پسر خاله ی ناقص العقل تو بود دیگه! و الا من اصلاً به خاطر م هم نمیرسید برم پاهاشو نگاه کنم.

ترانه سرش رو با خنده تکون داد و گفت: ولی خداییش زنه یه چیزیش میشه ها! آخه گرمای تابستون یه طرف! کی میاد شب با کفش بخوابه؟

سرم رو به چپ وراست تکون دادم و گفتم: وقتی دیدم داره نگام میکنه از ترس داشتم سگته میکردم، اصلاً به یقین رسیدم که یارو جنه! تو نمیدونی به چه وضع اصفناکی فرار کردم که! بدبخت همینطور دنبالم میومد که بهم بگه نترسم من هم همینطور جیغ میزدم و فرار میکردم؛ آخرش هم جلوی اتاق کله پا شدم.

زد روی شونه ام و گفت: عوضش خیالت راحت شد که طرف آدمه.

لبم رو گاز گرفتم: از روبرو شدن باهش خجالت میکشم ترانه، بیچاره به خاطر افکار مسموم من پاهاش رو از کفش در آورد وبهم نشون داد؛ خدا ذلیل کنه شاهینو

ترانه لبخندی زد وهیچی نگفت، هر دو به دریا خیره شدیم، به نیم رخ ترانه نگاهی انداختم، به بینی عملیش ولبهای برجسته اش. ابروهای نازک و کشیده اش، با صدای آرومی گفتم: چته ترانه؟

بدون این که بهم نگاه کنه گفت: هیچ وقت فکر نمیکردم یه روز به کسی علاقه مند بشم!

ابروهامو بالا بردم: پس بالاخره یکی پیدا شد که دل ترانه خوشکل مارو ببره!

ترانه پوزخندی زد و گفت: نبردا! دل من خودش رفت. الان هم خورده به کوچه بن بست، معنی حرفهاشو نمی فهمیدم، شونه اش رو تکان دادم و گفتم: ترانه جون واضح صحبت کن آهی کشید و گفت: بی خیال، من میخواستم که امروز رو باهم باشم تا به چیزی فکر نکنم.

لبخندی زدم و گفتم: اما گاهی اوقات با به زبون آوردن مشکلاته که آدم سبک میشه.

بهم نگاه کرد، با صدای آروم همراه لبخند پرسیدم: طرف کیه؟

لبخند شرمگینی زد: همون پسره ی ناقص العقل که رفیق من رو ترسونده منظور ش شاهین بود، اصلاً از ش خوشم نمیومد، قیافه ام رو تو هم کشیدم و گفتم: آخه پسر قحطه! این همه خوشکل و خوشتیپ دور و برت رو گرفتن اون وقت شاهین؟! ترانه لبهاشو کج کرد و گفت: دله دیگه! دست خودم نبود... اصلاً نفهمیدم کی بهش دل بستم.

گفتم: حالا چرا خورده به کوچه بن بست؟

سرش رو انداخت پایین و گفت: شاهین اصلاً تو فاز احساس نیست؛ اون فقط میخواد خوش بگذرونه، اونقدر با من صمیمیه که در مورد همه ی کارهای حرف میزنه، جلوی من در مورد بقیه زن ها و دخترها اظهار نظر میکنه، یه جورایی من رو رفیق صمیمیش میدونه و اصلاً به من فکر نمیکنه

زیر چشمی به من نگاه کرد و زیر لب گفت: الان هم چهار- پنج روزه که به من پیله کرده که شمار تو بهش بدم.

چشام گرد شد و بدون فکر کردن گفتم: غلط کرده. بهش بگو من از اون دخترها نیستم.

ترانه هیچ جوابی نداد و همچنان به ساق سفید پاهاش که حالا زیر نور آفتاب برق میزد چشم دوخته بود؛ من داشتم جلز و ولز میکردم، اصلاً از شاهین خوشم نمیومد، احتیاجی نبود که ترانه بگه هر کی برخورد شاهین رو میدید میفهمید آدم درستی نیست.

- ترانه یه چیزی بگم قول میدی بین خودمون بمونه؟

بهمن نگاه کرد وگفت: شده تا بحال چیزی به من بگی و من هم برم به کس دیگه ای بگم؟

با لبخند گفتم: نه من بهت اعتماد کامل دارم، اما این راز زندگیمه، خیلی واسم مهمه.

متقابلاً لبخندی زد وگفت: بگو عزیزم راحت باش.

با من و من گفتم: راستش، من تو خانواده ام یه مشکلی دارم.. الان مدتی که مادر و پدرم از هم جدا شدن.

چشمای ترانه گرد شد: وا! چرا؟ مامانت به اون خوشکلی

لبامو غنچه کردم و بهش نگاه کردم: چه ربطی داره!

بعد آهی کشیدم وگفت: هرچند که هرچی به سرمون اومده از خوشکلی مادرمه. خانوم بابامو هم سطح خودش نمیدونه.

ترانه با لحن دلسوزانه ای گفت: چرا؟ بابات که مرد مهربونیه!

نفسمو بیرون فرستادم وگفتم: هر بار با مادرم بیرون میرفتم همه فکرمیکردن خواهرمه، مادرم خوش پوش و خوش آرایش. اما بابام همیشه دستهای سیاه بود و لباسهای بوی روغن میداد. اونقدر شکسته شده که همه فکرمیکنن با مادرم پدرودخترن، کسی باور نمیکنه که همه اش دوسال باهم اختلاف سنی دارن.

ترانه با تعجب گفت: جدی میگی؟ اصلاً بهش نمیداد دوسال اختلاف سنی داشته باشن!

چپ چپ نگاهش کردم، خنده ام گرفت، گفتم: خیلی بیشعوری ترانه.

لبخندی زد وگفت: حالا با مامانت زندگی میکنی یا بابات؟

منم مختصراً ماجرا رو براش تعریف کردم، دهنش از تعجب باز مونده بود، دست آخر هم گفتم: بیشتر علت گوشه گیریم هم همین طور چیزهاست.

یهو بی هوا زد پشت گردنم که چشمام تکون خورد، با غیظ گفتم: تو غلط کردی. انگار مردم هیچ مشکلی تو زندگیشون ندارن! گوشه گیری تو به خاطر اخلاق گند خودته.

ادامه دادم: وتیپ وقیافه ام وهیکلم

چشماشو گرد کرد وگفتم: فقط خفه شو مهناز. تیپ آدم به خودش برمیگرده، هیكلت هم خیلی خوبه، قیافه ات هم مگه چشمه؟ چه عیب ونقصی داری؟ اگه زشت بودی که رسولی اینقدر پایبخت نمیشد، شاهین هم نمیرفت تو نخت!

تا خواستم جوابی بدم، با گوشیش شروع کردم به جایی زنگ زدن، بعد از چند ثانیه : سلام زهرا جون خوبی؟ چه خبر؟

.....

- آره گلم، جات واقعاً خالیه

....

- راستش زنگ زدم یه خواهش کوچولو دارم. میشه زنگ بزنی یه آرایشگاه یه نوبت فوری بگیری؟

...

- نه بابا! شوهر کجا بود زهرا جون! میخوام مهناز رو ببرم وزنش رو کم کنم

بعد با صدای بلند خندید وگفتم: پس من منتظرم، فوری گلم. بای

بعد با لبخند زل زد به من: خب خوشکلیتون که الان حل میشه، با خودت پول آوردی؟

با گیجی گفتم: آره، چقدر میخوای؟

ابروشو بالا برد: چقدر داری!؟

جواب دادم: به اندازه آرایشگاه که دارم، کارت پولم هم همراهمه، تازه حقوق گرفتم، پُره

دستاشو به هم زد: خب پس امروز یه خرید اساسی افتادیم

به این حالات دوست داشتنیش لبخند زدم، اگه کسی باهاش دوست نبود فکر میکرد دختر مغروریه اما اصلاً اینطور نبود، در واقع شخصیت ترانه مثل جولیا پندلتون تو داستان جودی ابوت بود. در عین اینکه کلاس میگذاشت و گاهی اوقات هم خودش رو برتر میدید اما همیشه در شرایطی که به کمکش احتیاج بود دریغ نمیکرد.

بعد از چند دقیقه زهرا زنگ زد وگفت برای ساعت یک وقت گرفته، و آدرس رو هم به ترانه داد،

در حین ناهار خوردن بودیم و ترانه داشت خاطراتش با دوستهای محترمش رو تعریف میکرد، اونقدر اسم همکلاسیها رو آورد که من یاد رسولی افتادم، گفتم: راستی ترانه نمیدونی رسولی اینجا با کی خونه داره؟

ترانه سرشو تکون داد وگفت: اون پسره که مجری برنامه های دانشگاه هست؟

من سریع گفتم: رحیمی؟

سرشو سریع تکان داد وگفت: آره آره.

من ادامه دادم: کثافت خرمايه، چطور شده که رسولی با این خونه گرفته!

ترانه جواب داد: هردو شیرازین.

بعد ادامه داد: هر روز با یه ماشین میاد، پریروز با کیوان رفته بودم دانشگاه، دیدم رحیمی با پرادو اومد.

لبامو کج کردم وگفتم: خوشتیپ هم هست عوضی.

ترانه خندید وگفت: نهایت عصبانیتت توئه نه!

با این حرفش با هم خندیدیم، بعد از ناهار هم رفتیم آرایشگاه...

.... کلی رنگ و روم وا شده بود، اصلاً پوستم چند درجه روشن شده بود، توی ماشین نشسته بودیم و داشتیم میرفتیم بابل که بریم بازار. آدرس این فروشگاه ها رو هم از زهرا گرفتیم. با خنده گفتم: اگه مهران منو ببینه!

ترانه حواسش به آینه بود، گفتم: ترانه؟

با گیجی به من نگاه کرد، گفت: جانم متوجه نشدم چی گفتی؟

دوباره حرفمو تکرار کردم، اخم کرد و گفت: آدم به برادر کوچیکتر از خودش رو میده؟

بعد باز به آینه خیره شد و گفت: مهناز یکی داره تعقیبمون میکنه

ابرومو بالا بردم و گفتم: جان؟

ادامه داد: اول فکر نمیکردم که قصد تعقیب داره، اما الان که فکر میکنم یادم میاد که از دریا تا

آرایشگاه هم بود. سرعتم رو کم میکنم کم میکنه، سرعتمو زیاد میکنم زیاد میکنه.

گفتم: موتوره؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت: مهناز! با پرادوی مشکی. عین ماشین رحیمی

با خنده گفتم: من میدونستم این رحیمی عاشق من شده ها

و با صدای بلند خندیدم، ترانه گفت: دیگه آخر توهمی؛ رحیمی نیست، عینک دودی زده ولی

قیافه اش نافرمان آشناست.

هنوز حرفش تموم نشده بود با لبخند معنی داری گفت: مهناز خانوم حدست درسته، طرف دنبال

توئه

با مسخرگی گفتم: اینا رو همین الان گفت؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: خره، رسولیه

و در حالی که من لبخندم داشت محو میشد ادامه داد: کیوان گفته بود که ترم تابستون برنداشته،

پس حالا میشه فهمید علت آمل موندنش چیه! اون مونده که مراقب تو باشه

و با صدای بلند خندید، ولی من حسابی حالم گرفته شد.

در تمام مدت خرید ترانه مدام حواسش به دور و برش بود و ثانیه به ثانیه گزارش رسولی رو

میداد، ولی من حتی یک بار هم برنگشتم نگاه کنم، ترانه به سلیقه ی خودش هرچی دلش

میخواست برای من برمیداشت و من فقط زحمت پرو کردنش رو میکشیدم و پول حساب

کردنش. دو تا مانتو خریدم، یه شلوار جین. با چند تا شال و روسری و به کیف. ساعت دور و بر شش غروب بود که برگشتیم، من رو سر کوچه پیاده کرد و خودش رفت، وارد کوچه شدم، همین طور که به سمت در باغ میرفتم و توی دستم هم کلی وسایل بود به پشت سرم نگاه کردم، رسولی توی ماشین نشسته بود. خب آدرس اینجا رو هم که یاد گرفتم، همین که کسرا برام در رو باز کرد، بعد از سلام کردن سریع گوشیم رو درآوردم و به رسولی پیام دادم: برای تعقیب کردن تا آخر تابستون وقت میخواستی؟

جوابم رو نداد، به زری سلام دادم و یگراست رفتم توی اتاقم، خجالت میکشیدم با خانوم روبرو بشم. خرید هام رو جابه جا کردم و خودم نشستم یه گوشه، به اتفاقات دیشب دوباره فکر کردم، خب حالا من رفتم عمارت قدیمی رو دیدم و فهمیدم که آقای پدر زنده و همینجا حضور داره، چی شد؟ به خاطر دونستن این موضوع من نزدیک بیست روزه دارم له له میزنم؟ یعنی روح لیدا تنها به همین دلیل خودش رو به من نشون میده و میاد توی خوابم؟

ضربه ای که به در خورد من رو ترسوند، جواب دادم: بله؟

زری بود که گفت: من و کسرا داریم میریم، کاری نداری؟

از جام بلند شدم و در رو باز کردم: نه عزیز، برین به سلامت

خداحافظی کرد و رفت. من همونجا جلوی در اتاقم ایستاده بودم و به در اتاق خانوم نگاه میکردم. یه معذرت خواهی بهش بدهکار بودم...

فصل یازدهم:

امیر بعد از خالی کردن محتوای چمدان بر روی تخت یه تونیک قرمز با نوشته های مشکی به همراه شلوار تنگ مشکی برای لیدا کنار گذاشت و لباس های خودش را هم تعویض کرد، در همین حین لیدا وارد اتاق شد، امیر به سمت او برگشت و با عجله گفت: لیدا جان جلو نیا،

لیدا با تعجب گفت: چرا؟

امیر شیشه های روی زمین را نشان داد، لیدا لبخندی زد و گفت: خیلی تنبلی امیر، هنوز جمعشون نکردی؟

بعد با پرشی از روی شیشه ها رد شد و خودش را به امیر رساند، لباسهایی که امیر برایش کنار گذاشته بود را پوشید و دوتایی به سمت ساحل به راه افتادن.

به محض اینکه به لب ساحل رسیدند لیدا با ناراحتی گفت: امیر هیچی نیاوردم بخوریم!

امیر لبخندی زد: بی خیال، نمیخواه

لیدا در حالی که دوباره برمیگشت گفت: تا تو قایق رو آماده کنی من هم اومدم.

و شروع کرد به دوئیدن. امیر سرش را تکان داد، قایق موتوری کوچک را آماده کرد، از بین دو قایقی که اینجا وجود داشت او فقط روشن کردن این یکی را بلد بود، چون موتورش ساده بود. شلوارش را تا بالای زانو تا زد و قایق را از ساحل دور کرد و البته تلاشش برای خیس نشدن شلوارش بی فایده بود. لیدا در حالی که سبد کوچکی در دستش بود به ساحل برگشت و با ناراحتی گفت: امیر! من تا اونجا پیام خیس میشم که!

امیر قایق را رها کرد تا به سمت لیدا بیاید که لیدا با خنده گفت: ولش نکن امیر، موج حرکتش میدهد، خودم میام.

و شلوارش را در آورد و دور گردنش انداخت و وارد آب شد، امیر به حرکات لیدا میخندید و میگفت: دختر این چه کاریه! یکی میبینه زشته.

ولی لیدا با خنده و در حال رقص به سمت امیر می آمد و در دست دیگرش سبد را بالای سرش میبرد و تکان میداد.

هنوز قدمی مانده بود تا به امیر برسد که امیر طاقتش تاق شد و با یک دستش کمر لیدا را گرفت و به سمت خودش کشید و لبهایش را بروی لبهای لیدا گذاشت. صدای تیمسار آنها را از حال خوششان در آورد: لیــــدا! سرما میخوری!

لیدا لبش را گاز گرفت و به رو به پدرش که با آنها فاصله ی زیادی داشت فریاد زد: بابا هوا گرمه، سرما کجا بوده؟

و کنار قایق ایستاد، امیر در حالی که لبخند به لبش بود گفت: دیدی آبرومو جلو بابات بردی؟

و کمر لیدا را چسبید و او را سوار قایق کرد، لیدا خندید و گفت: چرا؟! ما که کار بدی نکردیم!

سریع شلوارش را پوشید، امیر هم سریع سوار قایق شد و موتورش را روشن کرد.

امیر در انتهای قایق نشست و به حرکت قایق فرمان میداد، لیدا هم در ابتدای قایق نشسته بود و باد موهای بلندش را به پرواز درآورده بود و دل امیر را بیش از پیش بیتاب خود میکرد، آنقدر از ساحل فاصله گرفته بودن که فقط یک خط شده بود، امیر طاقت نیاورد و قایق را خاموش کرد، لیدا با دلخوری گفت: امیر داشتیم حال میکردما!

امیر هم با خباث گفت: تنها تنها؟!؟

و دستانش را باز کرد و لیدا خودش را به او رساند و در آغوشش جا گرفت...

...امیر تکه سیبی که پوست کرده بود در دهان لیدا گذاشت، لیدا با دهن پر گفت: قیافه ات دیدن داره امیر

امیر یک تای ابرویش را بالا برد: چرا؟

لیدا با لبخندی گفت: تابلو رنگت پریده!

امیر لبخندی زد و گفت: دارم به این فکر میکنم اگه قایق برگرده و بیفتیم تو آب چیکار کنیم؟

لیدا با اعتماد به نفس گفت: خب من شنا بلدم، تو رو هم نجات میدم.

امیر قهقهه ای زد و گفت: تو نصف من هم نیستی، چطور میخوای منو نجات بدی؟!؟

لیدا ابروهایش را بالا برد: یعنی فکر میکنی من ضعیفم؟

امیر درحالی که همچنان میخندید گفت: من چنین جسارتی نکردم عزیزم!

لیدا سرپا وسط قایق ایستاد و گفت: نه دیگه حرفتو زدی باید پاش واستی.

دوپایش را از هم باز کرد و شروع کرد به بازی دادن پاهاش، به نوبت: چپ... راست...

قایق خاموش به سمت چپ و راست بالا و پایین میرفت، امیر در حالی که ته دلش احساس ترس

میکرد، اما سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد: لیدا جان نکن. قایق برمیگرده یه وقت.

لیدا ریتم ضرباتش را تند تر کرد و از قصد خودش را از سمت چپ به داخل آب انداخت، امیر آنقدر ترسیده بود که اصلاً متوجه عمد بودن حرکت لیدا نشد. با هول از جایش پرید و از لبه ی قایق به آب چشم دوخت، خبری از لیدا نبود، ترس به جانش افتاد؛ صدازد: لیدا؟

اصلاً به کل از خاطرش رفته بود که لیدا شنا کردن بلد است! به سمت آب خم شده بود و توان انجام هیچ عکس العملی را نداشت که ناگهان لیدا به سرعت سرش را از آب بیرون آورد که باعث شد امیر از ترس به عقب پرش کند اما از ترس اینکه از آن سوی قایق به آب بیفتد به خودش مسلط شد و در جایش ایستاد و با کلافگی گفت: لیدا خیلی شوخی مسخره ای بود بیا بالا.

لیدا قهقهه زد: دیوونه تو مگه نمیدونی من شنا بلدم؟

وباز دوباره سرش را به زیر آب فرو برد، امیر کلافه بود، دوباره گفت: لیدا بیا بالا، تفریح رمانتیک تموم شد.

خبری از لیدا نبود، نفسش را از حرص بیرون داد: میای بالا دیگه! اونوقت من میدونم و تو.

لیدا این بار از سمت راست قایق سر در آورد و با خنده گفت: نمیام، تو داری منو تهدید میکنی،

امیر لبخندی زد: بدو بیا بالا

وخم شد تا دست لیدا را بگیرد، لیدا به سمت عقب رفت و لبهایش را غنچه کرد: نُج. نمیام.. باید از من معذرت خواهی کنی.

و دوباره به زیر آب رفت. امیر هم خنده اش گرفته بود و هم عصبانی بود، سرش را تکان داد و گفت: خب معذرت میخوام، حالا بیا بالا، چون میخوام موتورو روشن کنم

و به سمت موتور قایق رفت و در همین حال گفت: شنیدی؟ میخوام قایق رو روشن کنم.

لیدا شنیده بود و به سمت انتهای قایق میرفت تا امیر را غافل گیر کند، امیر دوباره با صدای بلند گفت: روشن کردم!

و با این حرف زنجیر را با قدرت کشید و پروانه موتور در زیر آب به حرکت درآمد و به فاصله ی چند ثانیه شدت گرفت...

پروانه برای یک لحظه ثابت ماند و سپس دوباره سرعت گرفت و آب دریا از همان قسمت شروع به سرخ شدن کرد، برای یک لحظه مغز امیر فرمان نداد.. سریع موتور را خاموش کرد، دستش را در میان آب خون فرو برد، شاید هنوز باور نکرده بود که چه به سر لیدایش آمده!..

با دستش سر لیدا را لمس کرد، بغضش شکست: لیدا! لیدا جان؟

سریع به خودش مسلط شد: شاید زنده باشه!

از کمر به سمت آب خم شد و برای بار هزارم خودش را به خاطر شنا بلد نبودن لعنت فرستاد... سعی کرد لیدا را بیرون بکشد اما چیزی مانع بالا آمدن سر او میشد، آشفته به داخل قایق نگاه کرد تا شاید چیزی پیدا کند که به دردش بخورد، نگاهش به چاقوی میوه خوری افتاد، آن را برداشت و به سمت لیدا رفت، اشکهایش بی وقفه میباریدند، دوباره خم شد، به زور یک دستش به پروانه میرسید، اما یک دست توانایی بریدن موها را با یک چاقوی کوچک نداشت، هر دو دستش را خم کرد دیگر استرس چپ شدن قایق را نداشت، به سختی موهایی که با پروانه درگیر شده بودند را برید، هر ثانیه که میگذشت خودش را بیشتر آماده میکرد که دیگر لیدایش کنارش نخواهد بود.. به محض اینکه مطمئن شد موها را بریده بدن بی جان لیدا را داخل قایق کشید و آن را کف قایق دراز کرد، دستانش را جلوی دهانش گذاشته بود و حتی نفس نمیکشید، این صورت زیبای لیدایش بود؟! با همان موهایی که دل امیر را بی قرار میکرد؟!!!!!

فصل دوازدهم:

یه ضرب المثل معروف هست که میگه خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

البته مضمون اصلیش اینه که هرچی به سرم میاد تقصیر خودمه پس لعنت بر خودم، اما من اینجا یه جور دیگه معنیش کردم و اون اینه که لعنت بر شاهین که بلاهاش داره سر خانوم بد بخت میاد!

زدم یه شب بدبخت رو تا مرز سخته بردم و طفلک تا ده شب بعد تا نزدیک اذن صبح کشیک میداد که من خواب بد نبینم!

واقعاً از خودم خجالت میکشیدم، ده شب گذشته بود و خانوم هنوز از بابت من نگران بود! خدا رو شکر به ژاله خانوم؛ مامان زهرا هیچی نگفته بود، خیر سرم اومده بودم همدم و مواظبش باشم ولی الان اون مواظب من بود.

نیمه ی مرداد بود وهوا واقعاً گرم یعنی اگه تمام روز رو هم حموم بودم باز هم احساس کثیفی میکردم، بدی هوای شرعی همینه که یکسره آدم عرق میکنه. تو این مدت لیدا دیگه خودش رو تو واقعیت به من نشون نداده بود، البته اگه نشون میداد و باز میخواست که کاری بکنم واقعاً کاری هم از دستم بر نمیومد، چون توی طول روز که کسری وزری بودن شبها هم که خانوم همه اش بیدار بود. ولی توی خواب نه اینکه لیدا رو ببینم ولی همه اش خوابهای بی سروته و وحشتناک میدیدم. از خواب عجیب تر و وحشتناک تر زندگی خودم بود، مهران دیگه بهم نه زنگ زد و نه پیام میداد، و این یعنی مامان برنگشته و ما باید خودمون رو برای دیگه هیچ وقت ندیدنش آماده میکردیم. تو این مدت هربار زهرا دانشگاه کلاس داشت باهاش رفته بودم، وبعد از اینکه برمیگشتیم زهرا زنگ میزد و میگفت که باز نوید فلاح درمورد من ورسولی باهاش حرف زده، من نمیدونم وقتی همه اش تو دانشگاه ور دل زهرا بودم اینها کی وقت میکردن همو ببینن!!!

حوله ولباسهام رو برداشتم واز اتاق بیرون اومدم، خانوم که صدای در اتاقم رو شنیده بود خودش رو به در اتاقش رسوند وگفت: این موقع شب میری حموم؟

با لبخند گفتم: ساعت تازه هشت شبه، عرق کردم، نمیتونم تا صبح صبر کنم

سرش رو تگون داد وگفت: پس زود در بیا.

رفتم توی حموم ولباسم رو از جالباسی آویزون کردم وشیر آب رو باز کردم، خدارو شکر اون لامپ قلمبه زرده دوسه روز پیش سوخت وکسری به جاش لامپ سفید وصل کرده بود. لباسهامو در آوردم ورفتم زیر دوش آب، یه خورده که موهام خیس شد شامپو رو برداشتم ومشغول کف مالی شدم؛تا به سمت آینه برگشتم متوجه شدم که یادم رفته روی آینه رو بپوشونم؛ صورتم رو آب زدم و با همون موهای کفی برگشتم توی رختکن وتی شرت کثیفم رو برداشتم که روی آینه بندازم. اما در کمال تعجب دیدم روی آینه بخار گرفته، قلبم به تپش افتاد، خودم رو به دیوار انتهای حموم چسبوندم،وبا چشمهای گرد شده به آینه نگاه کردم، واقعاً دلیل بخار گرفتن آینه رو نمیفهمیدم، نه من آب گرم رو باز کرده بودم ونه هوا سرد بود! آب روی آینه راه گرفت وبا سرعت کم بعضی از قسمت ها بخارش محو شد ودر گذر چند ثانیه قسمت های بی بخار نامفهوم قابل خوندن شدن ومن با دهن باز اونچه که نوشته شده بود رو خوندم: دیوار

درچشم به هم زدنی بخار آینه از بین رفت، ولی من مثل گوشت یخ زده هنوز به دیوار پشت سرم چسبیده بودم، حس میکردم دیگه گنجایش یه استرس جدید رو نداشتم، منظورش از دیوار چی بود؟ شیطونه میگه برم سرم رو بکوبم به همون دیوار و خودم رو راحت کنما!

به سمت آینه رفتم وتی شرت رو بهش آویزون کردم و سرم رو آب کشیدم و از حموم بیرون رفتم. به محض اینکه در حموم رو بستم صدای خانوم از داخل اتاقش بلند شد: مهناز در اومدی؟

جواب دادم: بله

وبه سمت اتاقم رفتم، وقتی وارد اتاقم شدم تا دقایقی به پرده ی اتاق خیره بودم، یه کششی به سمت پنجره داشتم اما ترس مانع میشد، صدای زنگ گوشیم بلند شد. به سمتش رفتم، شماره ی خونه بود. جواب دادم: بله؟

بابام بود: سلام دخترم، خوبی؟

لبخندی زدم: سلام بابا، مرسی شما خوبین؟

بابا: من هم خوبم دخترم، هنوز هم کلاس میری؟

جواب دادم: آره چطور؟

- هیچی، گفتم اگه میتونی یکی دو روزه بیای اینجا واسه اسباب کشی؟

با تعجب گفتم: بابا خونه رو فروختی؟!!!!

بابا خیلی خونسرد گفت: آره.. اینجا خیلی از شهر دوره.

کلافه گفتم: مهم اینه که محل کار شما بهش نزدیکه و مجبور نیستی مسافت زیادی رو طی کنی. بعدش هم بهای خونه های داخل شهر زیاده!

بابا با همون خونسردی لج در آر گفت: میخوام یه حرکتی به زندگیم بدم، خیلی یکنواخت شده.

شاخکهام تکون خورد و حسادت زنونه ام گل کرد. با شک گفتم: مثلاً چه حرکتی؟!!

بابا با من و من گفتم: خودت که خوب میدونی... مادرت دیگه برنمیگرده... من...

دیگه احتیاجی نبود چیزی بگه. خودم تا ته خط رو رفتم، با صدای آرومی گفتم: میخوای ازدواج کنی؟

بابا ساکت شد، من ادامه دادم: کسی رو مد نظر داری؟

آروم گفتم: شخص خاصی نه.. رفیقام چند مورد رو معرفی کردن.

سعی کردم بغضم رو مخفی کنم ولی نتونستم، صدام لرزید: این جواری مامان رو دوست داشتی؟
... حد اقل میذاشتی عده اش تموم بشه!

نتونستم ادامه بدم، به تماس خاتمه دادم. به وضع خودم پوزخند زدم: خودم اینهمه درگیری دارم بعد چوب میکنم تو قبر یکی که هفت سال پیش در حین عشق و حال مُرده!

یهو پنجره ی اتاق چهارتاق باز شد و پرده ها به حرکت دراومدنند. چنان خودم رو به سمت دیوار کشیدم که سرم با دیوار برخورد کرد. به ثانیه دوم نرسید که پرده ها از حرکت ایستادند اما پنجره همچنان باز بود. از جام بلند شدم و جلوی پرده ایستادم، قلبم هرده ثانیه یه بار محم میزد. انگار سنگین شده بود!

دستم رو لبه ی پایینی پنجره گذاشتم و سرم رو کمی بیرون آوردم و به دیوار خیره شدم، سعی کردم با یه شوخی مسخره حالم رو مساعد کنم، لبخندی زدم و گفتم: جون من اگه تو عشق و حال نبودی با نامزدت تو قایق چیکار میکردی؟

هیچ صدا و هیچ حرکتی ندیدم. ترسم بیشتر شد، زیر لب گفتم: معذرت میخوام، حرفم رو پس میگیرم. من حاضرم کمکت کنم.

باز هم هیچی! با خودم فکر کردم دیگه دارم کم کم دیوونه میشم، یهو یه چیزی به سرعت دوئید و رفت توی دیوار و محو شد، تپش قلبم تو ثانیه بالا رفت، لیدا بود؟ به اون نقطه از دیوار خیره شدم، چشمهامو بستم و زیر لب دعای آرامش قلب رو خوندم، آروم چشمهامو باز کردم..

هوا روشن بود، صبح بود و از دیوار ته باغ خبری نبود! دریا آرام بود و موجهایش رو به روی ساحل با ریتم منظمی به رقص درآورده بود، فاصله ام با دریا زیاد بود، از دور یه سیاهی روی آب به این

سمت میومد، کم کم ظاهرش معلوم شد..یه قایق بود، به لب ساحل رسید، جوانی سراسیمه پیاده شد، شناختمش..امیر بود، هی چند قدم به سمت باغ میومد، هی به سمت قایق میرفت، دست آخر خم شد و کنار قایق نشست. سرش رو گذاشت لبه ی قایق، بدنش لرزش مشهودی داشت. صدای گریه اش تا اینجا میومد..

صدای در اتاق بلند شد، به پشت سرم نگاه کردم، خانوم در اتاق رو باز کرد و گفت: بیا بریم شام بخوریم.

با لبخندی گفتم: باشه الان میام.

از اتاق خارج شد و در رو بست. دوباره به بیرون نگاه کردم..شب بود و دیوار هنوز سر جاش بود...
حالم خوب ود، قلبم نه تند میزد نه سنگین. فقط ذهنم مشغول بود، زیر لب گفتم: پس امیر به ساحل برگشت..!

از پنجره فاصله گرفتم و اون رو بستم و از اتاق خارج شدم...

.... بعد از شستن ظرفهای شام برگشتم به اتاقم؛ گوشیمو برداشتم و توی لیست مخاطبینم روی اسمش نگه داشتم، مردد بودم که تماس بگیرم یا نه؟ نزدیک به دوماه بود که صداش رو نشنیده بودم، درسته که اون من رو فراموش کرده بود اما من باید تلاشم رو میکردم، اتصال رو برقرار کردم، بوق سوم یا چهارم بود که صدای مادرم تو گوشی پیچید: جانم؟

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، آروم گفتم: سلام... خوبی؟

مامان: سلام عزیزم، من خوبم تو چطوری؟

چرا خوب نباشه! به اونچه که میخواست رسیده بود... آزادی...

صدام لرزید: خبرداری بابا خونه رو فروخته؟

...چند ثانیه سکوت... نفسشو فوت کرد و گفت: دیره.. حتی اگه قصر هم بخره برنمیگردم.

پوزخندی زدم: زهی خیال باطل!

ساکت شد، من ادامه دادم: میخواد زن بگیره.

صدای پوزخندشو شنیدم، بهش توجهی نکردم و ادامه دادم: رفیقهایش دوره اش کردن که برایش زن بگیرن، عین رفیقهای تو که دوره ات کردن وزندگیتو از هم پاشیدن.

بهم تشر زد: مهناز! تُو صدات داره میره بالا و من هیچ خوشم نمیاد!

دندونامو به زور به هم فشار دادم و لبخند تلخی زدم: معذرت میخوام مامانِ مهربونم! معذرت میخوام صدامو بالا بردم... شما هر جور دوست دارین عشق کنید واز جوونیتون لذت ببرین، گور بابای من و مهران...

مامان جیغ زد: ساکت شو مهناز، اگه بخوای به چرند گفتنت ادامه بدی قطع میکنم.

ساکت شدم، سریع توی ذهنم یه دروغ آنی ساختم: واسه کار دیگه ای زنگ زده بودم

مامان با تحکم گفت: بگو میشنوم

با خونسردی گفتم: اگه تو جای من بودی حاضر میشدی برای تصمیم ازدواج گرفتن با یه مطلقه مشورت کنی؟

مامان ساکت شده بود اما صدای نفس های عصبی رو میشنیدم، گفتم: معذرت میخوام که اینقدر باز صحبت کردم، نباید مزاحمت میشدم، کاری نداری؟

مامان خیلی خشک و متعجب گفت: مهناز!!

صدام لرزید: شب بخیر

گوشی رو قطع کردم. رفتم پای پنجره، باید یه حرکتی میزدم، من تنها نمیتونستم بند این معما رو باز کنم. روی شماره ی سهیل پیام جدید رو باز کردم و نوشتم: سلام؛ باید باهاتون صحبت کنم، راجع به مرگ خواهرتون

منتظر بودم که پیام مثل همون سری که به زهرا میخواستم راپورت این خونه رو بدم برگشت بخوره، اما خیلی سریع رسید و پیام تحویلش هم اومد، و بعد از دقایقی مسیج جدید از سوی آقا سهیل: فردا باهاتون تماس میگیرم.

آخی! حتماً پیش عیالش بود و موقعیت صحبت کردن نداشته! نگاهم به تاقچه اتاق افتاد، کتاب شعر فریدون مشیری انگار داشت بهم دهن کجی میکرد، به حماقتم واسه اینکه رفتم توی عمارت قدیمی رو ببینم پوزخندی زدم، خوب بود سکتی نکرده بودم، تا یک ساعت مثل احمق ها پای پنجره واستادم وهی چشمامو رو هم گذاشتم وهی باز کردم تا شاید اون صحنه هایی که دیدم ادامه پیدا کنه، اما نشد....

...با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم، صبح شده بود و آفتاب کل اتاق رو روشن کرده بود، به یادم اومد که من دیشب پرده ها رو ننداخته بودم؛ گوشی رو برداشتم و جواب سهیل رو که داشت خودشو پرپر میکرد دادم: بله؟

صدام به شکل خنده داری کلفت شده بود، به فاصله ی این که سلام کنه و حالم رو بپرسه چند بار آب دهنم رو وقورت دادم، پرسید: ببخشید که بیدار تون کردم، چون خودم خیلی وقته بیدار شدم فکر نمی کردم خواب باشین پرسیدم: مگه ساعت چنده؟

- ساعت ده صبح

تو جام نشستم: نه دیگه باید بیدار میشدم

گفت: راستش بابت پیام دیشب تماس گرفتم، چه حرفی میخواستین بزنین؟

واسه چند ثانیه مغزم هنگ کرده بود، یه مرور کلی کردم و گفتم: آها! آره... راستش یه چیزایی هست که باید باهاتون درمیون بذارم، شاید فکر کنین که من فضولی کردم اما برای این کارم دلیل دارم. با کمی مکث گفت: الان همیشه تعریف کنید؟

گفتم: راستش برای من فرقی نمیکنه، اما ترجیح میدم یه زمانی با شما صحبت کنم که خونه نباشم.

تن صدامو پایینتر آوردم و ادامه دادم: بابت مادرتون میگم.

در تایید حرفم گفت: باشه، حرفی نیست، کی تماس بگیرم؟

اصلاً حسش نبود برم بیرون، یعنی نمیخواستم تنها برم، از طرفی هم دوست نداشتم ترانه وزهرا رو در جریان بذارم. گفتم: یه ساعت دیگه تماس بگیرین

چشمی گفت و خداحافظی کردیم، از جام بلند شدم و پنجره اتاق رو باز کردم، رخت خوابم رو جمع کردم و گوشه اتاق چیدم؛ موهام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم، بعد از صبحانه هم لباس هامو عوض کردم و با در جریان گذاشتن کسرا رفتم به سمت دریای پشت دیوار. با یک بدبختی از چوبها رد شدم، به ساعت گوشیم نگاه کردم نزدیک بود که یک ساعت بشه، دریا آرام بود، مثل صحنه هایی که دیشب دیده بودم. نگاهم به دیوار ثابت موند، دیواربتنی و دور و دراز... گوشیم زنگ خورد، جواب دادم: سلام آقا سهیل، شرمنده که مزاحمتون شدم سهیل خنده ی سنگینی کرد: خواهش میکنم، این چه حرفیه!

واسه خودشیرینی گفتم: پویان چطوره؟

- خوبه، امروزه امون من و مادرش رو بریده، همه اش باید چهارچشمی مواظبش باشیم ساکت شدم، اون سکوت رو شکست: خب مهناز خانوم، من سراپا گوشم.

با من و من گفتم: راستش، نمیدونم از کجا شروع کنم!

خیلی رک گفت: از خواهر من چی میدونی؟ به جز اون چیزهایی که مادرم گفته؟

گفتم: من با مادرتون اونقدرها صمیمی نیستم که بخواد چیزی رو تعریف کنه! راستش من... من... وای خدا.. قول بدین مسخره ام نکنین

لحنش متعجب شد: مگه چی میخواین بگین؟

گفتم: من خواهرتون رو دیدم

خیلی عادی گفت: خب؟

گفتم: خب؟ یعنی این اصلاً جای تعجب نداره؟

نفسشو بیرون فرستاد: خب خیلی ها خواهرمنو دیدن.

فهمیدم بد متوجه شده ،گفتم: منظورم حالا بود، تو این زمان

ساکت شد، جسورتر شدم و ادامه دادم: وهمینطور شوهر خواهرتون رو

لحنش کلافه و عصبانی شد: فکر کردین من اینقدر بیکارم که به خزعبلات شما گوش کنم؟

خواستم حرفی بزنم اما مانع شد: این یه جور دفتر دستک جدیده؟ یه شکل اخاذی مدرن؟ من از اون دست آدمای احمق نیستم که گول بخورم.

عصبانی شدم، گفتم: من از شما پول خواستم؟! من خواستم یه سری حقایق رو بگم واز شما کمک بخوام.

بهم توپید: با دروغ گفتن درمورد مرگ خواهرم؟

دندونامو به هم فشار دادم، صدام بالا رفت: شما اصلاً گذاشتی که من حرف بزنم تا بفهمین دروغ میگم؟

ساکت شد، از فرصت استفاده کردم و گفتم: من پدرتون رو دیدم... رفتم به عمارت قدیمی

گفت : شما...

رفتم میون کلامش: میدونم کار درستی نکردم اما باید میرفتم. از روز اول که اومدم لیدا خواسته خودش رو به شکلهای مختلف به من نشون بده.

ساکت شده بود و من صدای نفس های عصبیش رو به سختی میشنیدم، مجبور بودم با صدای نسبتاً بلند حرف بزنم تا صدام با صدای دریا یکی نشه. نفس گرفتم: خواهرتون از من کمک میخواه

با لحنی خسته و عصبی گفت: بابت چی؟

کلافه گفتم: نمیدونم، ولی یه رازی هست، یه چیزی که شاید به امیر مربوط بشه، به حبس شدن پدرتون تو عمارت قدیمی و ترک کردن مادرتون و صد درصد دیوار بزرگ ته باغ..

نفس عمیقی کشید: از کجا باور کنم که شما دروغ نمیگین؟

لبمو به دندون گرفتم، یهو به خاطر م اومد، گفتم: میتونم بگم، لیدا وامیرروزمرگشون چه لباسی پوشیده بودن، حتی میتونم بگم لیدا چه قسمتهایی از سرو صورتش زخمی شده بود خیلی صریح گفت: خب بگین،

ومن تک به تک ظاهر اون دونفر رو توضیح دادم. حرفهام که تموم شد هنوز ساکت بود، گفتم: خب آقا سهیل، چی میگین؟

نفسشو فوت کرد: قبول کنید که باورش سخته... حالا چه کاری از من ساخته اس؟

گفتم: امیر روز مرگ لیدا به ساحل برگشت. زنده و صحیح و سالم!

صدایی که توش موج تمسخر داشت رو تشخیص دادم: خب؟ ادامه

گفتم: دارین مسخره ام میکنید؟

گفت: البته یه جور دیگه هم میشه برداشت کرد. مثل اینکه امیرزنده باشه و خودش این حقایق رو به شما گفته باشه.

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم، گفتم: این هم هست، اما یه شک دیگه هم هست

پرسید: و اون یکی؟

گفتم: اینکه امیر مرده بدون اینکه تو دریا غرق شده باشه،

نمیدونم چی از حرف من برداشت کرد که صداسش بالا رفت: هیچ میفهمی چی میگم؟ میخوای بگی امیر با اون هیکل نره غولش از یه پیرزن و پیرمرد کم آورده و کشتنش؟

آره این هم یه ایده اس! گفتم: چرا شلوغ میکنین؟ من منظورم خود کشی بود!

اما حرفش بدجور فکرم رو مشغول کرد، دوست داشتم قطع کنم، اون بزرگترین راهنمایی رو کرده بود و دیگه به کمکش احتیاجی نداشتم، اما از طرفی نمیشد همینطوری ولش کرد، امکان داشت به مادرش خبر برده و بندازنم بیرون.

با لحن دلجویی گفتم: خواهش میکنم کمک کنید هرچه زودتر این معما حل بشه، باور کنید هر بار که باهاش روبرو میشم از ترس میخوام سخته بزدم! از یه طرف حس میکنم روح خواهرتون در عذابه!

نفس عمیقی کشید: رو چه حسابی؟

گفتم: در جریان میذارمتون، فقط خواهش میکنم حرفی به پدر و مادرتون نزنید خندید: با پدرم که اصلاً حرف نمیزنم، مادرم هم که کافیه بدونه با روح دخترش در ارتباطی دیگه ولت نمیکنه.

خنده اش پر از غم بود گفتم: بخدا من عین حقیقت رو گفتم!

ساکت بود، ادامه دادم: ممنون که به حرفهام گوش دادین.

با صدای آرومی گفت: فقط خدا کنه دروغ نگفته باشی و گرنه من آدم مهربونی نیستم

در حالی که اخم کرده بودم و کلافه بودم گفتم: من دروغ نگفتم!

گفت: هر ساعت شب که ترسیدی باهام تماس بگیر، هر موقع باشه خودم رو میرسونم، از اون بابای بی عاطفه ام که حتی عروسی پسرش شرکت نکرد هیچی بعید نیست، خودم هم به مرگ امیرمشکوکم.

در حالی که سعی میکردم خنده ام رو مخفی کنم گفتم: هر موقع شب شد با شما تماس بگیرم که شما صبح جواب بدین؟

گفت: دیشب جایی مهمونی بودم، خانومم آدم روشن فکریه

مرده شور روشن فکریش رو ببرن، بی توجه به کنایه اش گفتم: بازم معذرت میخوام که وقتتونو گرفتم

گفت: خواهش میکنم.

خداحافظی کردم و تلفن رو قطع کردم و به دوروبرم نگاه کردم، قایق؟ مطمئنم اول که اومدم اون اینجا نبود!

نزدیک قایق شدم، پاهام میلرزید، انگار میدونم که قراره چی ببینم! ولی این که اینقدر بهش نزدیک باشم من رو بیشتر میترسوند. بهش رسیدم، حدسم درست بود، لیدا دراز به دراز توی قایق افتاده بود، موهای کوتاه و بلندش به صورت پریشون دورش ریخته بودن. کف قایق پر بود از آب و خون.

- بخدا راست میگم

صدای هق هق مردونه... پشت پلکش کنده شده بود.

- من عاشق لیدا بودم

وباز هم هق هق.. چاقوی میوه خوری کف قایق افتاده بود کمی بالاتر از سر لیدا.

- من خودم موهاشو بریدم، موهای لیدای قشنگمو

باز هم گریه.. چرا چاقو رو برگردونده؟ که بفهمونه بیگناهی؟ مهم لیدا بود که خبر داشت.

صدای عصبی خانوم که فریاد زد: تو قاتلی.. تو دخترمو کشتی.

یهو لیدا چشماشو باز کرد: دیوار رو بکن.

از ترس پریدم عقب و به سمت صدای خانوم نگاه کردم، هیچی نبود جز یه دیوار بتنی دور و دراز مثل دیوار چین.

قلبم تند میزد، اثری از قایق نبود.. لبه های شلوارم از تماس با آب خیس شده بود، چرا متوجه نشدم؟

عقب رفتم، حس میکردم ظرفیتم خیلی پایین اومده، بدنم میلرزید، من رو چه به این کارها، تا همین جاش هم بیش تر از حد شجاعتم پیش رفتم. روی ماسه ها نشستم، بغض راه گلومو بسته بود، علناً ترسیده بودم، نه راه پس داشتم نه راه پیش، میتونستم بزنم زیر همه چی و از اون خونه برم، اما عذاب وجدان ولم نمیکرد، میتونستم هم بمونم و پی به راز اون باغ ببرم، اما توانم کم بود و واقعاً میترسیدم.

گوشیم توی جیبم ویبره رفت، در آوردمش از طرف مهران پیام اومده بود: حیف که دلم نمیخواه
باهات حرف بزنم، تا آخر تابستون هر غلطی دلت میخواد بکن، وقتی برگشتی من میدونم و تو

ابورهام تو هم رفت، چرا این حرفو زده؟

بهش زنگ زدم، جواب نداد، همین که قطع کردم خودش زنگ زد، تا رفتم حرف بزنم گفت: چیه؟

با دلخوری گفتم: این چه طرز حرف زدن مهران؟ ناسلامتی خواهر بزرگترتم!

با مسخرگی خندید و گفت: اوه یادم نبود! آجی بزرگه فکر میکنی بابا پول پارو میکنه؟ پاشدی
رفتی اونجا با دوستات ول ول بگردی و همه کار کنی جز درس خوندن و دست آخر بشی یکی لنگه
مامان؟

بیشتر از تحملم بارم کرد، صدام بالا رفت: دهن تو بند جغله بچه! همینم مونده که تو برام دست
بگیری! نه که تو معدلت خیلی بالاست و پرونده ات پاکه!! یادت نره که تو هم بچه همون
مامانی، مثل مامان بودن هزار برابر بهتر از مثل بابا بودن و بی عرضه بودن و بعدش هم نامرد بودن.

مهران عصبی داد زد: خفه شو مهناز تا خودم خفه ات نکردم، بابا چیکار باید میکرده که نکرده؟
جنس شما زنا همه مثل همه، از دم بی لیاقتین!

هر دوبه نفس نفس افتاده بودیم، سابقه نداشت اینطور با هم حرف بزنیم، اون زودتر به خودش
مسلط شد: کارنامه مشروطیت اومده خونه. به غیر از یکی که هفده شدی بقیه رو گند زدی.

اوف! اصلاً فکرشو نکرده بودم که دانشگاه یه همچین کاری رو میکنه! با کلافگی گفتم: اومده که
اومده، فکر میکنی شرایط خوبی داشتیم؟ از دل خوشم واز گشتن با دوستان نمره کم گرفتیم؟ تو که
از همه چی باخبر بودی!

صدام لرزید: زنگ زدی که متلک بگی؟ فکر میکنی الان شرایطم بهتر از اون موقع شده؟

مهران هنوز لحن خشکش رو داشت ولی صداش آرام تر شد: خو حالا!.. نمیخواه آبغوره بگیری

بینیمو بالا کشیدم، هنوز اشک نریخته آب بینیم راه افتاده بود! آرام گفتم: بابا دروغ گفته

با تعجب گفتم: یعنی خونه رو نفروخته؟

جواب داد: چرا فروخته، قسمت مربوط به زن گرفتنش دروغ بود. تو راست میگی اون بی عرضه اس
وبا لحن محکم تری ادامه داد: ولی نامرد نیست! میخواست تو رو تحریک کنه که به مامان خبر
بدی.

پوزخندی زد و گفتم: بهش بگو موفق شده، من به مامان خبر دادم.

گفت: ونتیجه؟

- مامان به تو یا بابا زنگ زده؟

- نه

- پس نتیجه معلومه

پوفی کرد: آره خب!

سکوت.. یهو هردو خندیدیم، مهران با خنده گفت: عاشق انسجام خانواده ام!

به ظاهر شاد بودیم ولی خنده هامون هم تلخ بود، پرسیدم: یعنی باز هم باید بابت اسباب کشی
بیام؟ مهران گفت: بابا دوست داره باشی، وگرنه ما که میدونیم از تو آبی گرم نمیشه.

با حرص گفتم: مهران!

خندید: جون مهران! باشه بابا نمیخواه بیای، بچسب به کارت، خودم بابا رو یه جور می پیچونم.

ازش تشکر کردم و با هم خداحافظی کردیم، از جام بلند شدم و نفسمو فوت کردم و به طرف ویلا
برگشتم.

فصل سیزدهم:

اینقدر گریه کرده بود که سرش مثل ساعت صدا میداد، بارها نبض و ضربان قلب لیدا رو سنجیده
بود و مطمئن شده بود که لیداش دیگه تو این دنیا نیست، مدام با خودش میگفت: چجوری
برگردم؟ کاش الان لحظه آخر عمرم بود.

سرش رو روی زانوهای گذاشت وبا صدای بلند ناله زد، این آخر وعاقبت سه سال عشق وعاشقی نبود... این پایانِ اون همه سختی ومخالفت خانواده ها نبود...

بعد از ساعتی با همه ناتوانیش موتور رو روشن کرد وبه ساحل برگشت، از قایق پرید پایین، شاید اگه اون لحظه با یه کودک نوپا گلاویز میشد کم می آورد! قایق خاموش رو به ساحل کشوند، اونقدر بیرون کشید که خیالش راحت شد قایق عقب نمیره، دوباره نگاهی به اندام غرق خون لیدا توی قایق انداخت وزیر لب گفت: کاش مجبورت کرده بودم سوار بشی!

قدمی به سمت باغ برداشت، دلش طاقت نیاورد با تیمسار روبرو بشه، دوباره برگشت، به لیداش نگاهی انداخت وبهش گفت: تو بگو چجوری به پدرومادرت خبر بدم؟

نفس عمیقی کشید ودوباره به سمت باغ راه افتاد، پاهاش سست شده بود، نشست... با اینکه بی وقفه اشک میریخت اما یه چیز قلبمه تو گلوش گیر کرده بود، گریه هم سبکش نمیکرد، همه اش با خودش این جمله رو مرور میکرد: من با دستهای خودم باعث مرگش شدم...

داشت از درون فروپاشی میشد، بارها به سمت باغ رفت ودوباره به سمت قایق برگشت، آخرهم ترجیح داد کنار لیدا بشینه، نتونست خودش رو راضی کنه که به پدر ومادر لیدا خبربده، نشست وازته دل ناله زد.

صدای شیون دلخراش امیر به گوش تیمسار وهمسرش که روبروی تراس اتاق خودشان رو نیمکت نشسته بودند تا نفسی تازه کنند، رسید،

تیمسار وهمسرش صدای قایق رو شنیده بودند ومنتظر بودند تا چهره ی دختر وداماد خود را بعد از دقایقی ببینند واین تاخیر را به این حساب گذاشته بودند که لابد با هم سرگرم هستند وحالا صدای گریه ی بلند مردی که بی شک متعلق به امیر بود آنها رو شوک زده به سمت ساحل می کشاند. صحنه ای که از دور می دیدند: امیر که سر به قایق گذاشته و گریه میکند واثری از تک دخترشان نیست!....

فصل چهاردهم:

با عصبانیت گوشه ی رو خاموش کردم وانداختم روی بالش، نفسمو فوت کردم وزیر لب گفتم: ترانه دعا کن تا فردا زنده نمونم.

به قدری ازدستش عصبانی بودم که حد نداشت، حالا چه از عمدو از روی شوخی وچه غیر عمد و از سر لج نباید شماره ی من رو به اون پسره ی لا آبالی میدادا!

اصلاً بد بیاری پشت بد بیاری! اون از رسولی که هر دقیقه فلاح رو میفرسته جلو من رو کرده گاو پیشونی سفید، اون از اوضاع خانواده ام! این از اوضاع باغ و روح بازیم، حالا هم که مزاحمت آقا شاهین! یعنی پر شدم، شاید هرکی جای من بود به شاهین فکر میکرد اما من نمیتونستم. من وشاهین هیچ وجه اشتراکی حتی برای دوستی نداشتیم!

کتاب شعر فریدون رو از روی طاقچه برداشتم، از شبی که گرفته بودمش هر وقت دلم میگرفت چند تا شعر به ترتیب جلو میرفتم، اول به جلدش نگاه کردم، البته فکرم به سمت پدر لیدا رفت: باور نمیکنم که شک وشبهه هام در مورد تو صدق کنه، خدا کنه فکرهاستباه باشه. به محض اینکه بفهمم منظور لیدا کدوم قسمت دیوار بود دست به کار میشم...

وشعر بعدی رو باز کردم:

دریاب مرا، دریا

ای بر سر بالینم، افسانه سرا دریا!

افسانه عمری تو، باری به سر آ دریا.

ای اشک شبانگهت، آئینه صد اندوه،

وی ناله شبگیرت، آهنگ عزا دریا.

با کوبه خورشید، در پای تو می میرم

بردار به بالینم، دستی به دعا دریا!

امواج تو، نعشم را افکنده درین ساحل،

دریاب مرا، دریا؛ دریاب مرا، دریا.

ز آن گمشدگان آخر با من سخنی سر کن،

تا همچو شفق بارم خون از مژه ها دریا .
 چون من همه آشوبی، در فتنه این توفان،
 ای هستی ما یکسر آشوب و بلا دریا !
 با زمزمه باران در پیش تو می گریم،
 چون چنگ هزار آوا پر شور و نوا دریا !
 تنهائی و تاریکی آغاز کدورت هاست،
 خوش وقت سحر خیزان و آن صبح و صفا دریا .
 بردار و ببر دریا، این پیکر بی جان را
 بر سینه گردابی بسپار و بیا دریا .
 تو، مادر بی خوابی. من کودک بی آرام
 لالائی خود سر کن از بهر خدا دریا .
 دور از خس و خاکم کن، موجی زن و پاکم کن
 وین قصه مگو با کس، کی بود و کجا ؟ دریا !

عوض اینکه دلم باز بشه بیشتر گرفت، کتاب رو بستم و گذاشتم کنار، دستمو دراز کردم و وموبایل رو از روی بالش برداشتم و روشنش کردم، سیل پیام های ترانه رو گوشیم سرازیر شد:

۱. مهناز بردار

۲. مهناز بخدا من مقصر نیستم

۳. شاهین حالش با خودش نیست، اصلاً نفهمیدم کی گوشه رو برداشته!

تا خواستم چهارمی رو باز کنم خودش باهام تماس گرفت، جواب دادم: بله؟

ترانه با ناراحتی گفت: مهناز واسه چی گوشیتو خاموش میکنی؟ به خدا تقصیر من نبود!

نفسموداخل کشیدم: مهم نیست، بیخیال.

ترانه با صدای آروم و ناراحتی گفت: فقط دو دقیقه رفتم دستشویی... حالشو میگیرم، تو که از دست من ناراحت نیستی؟ آخه من اگه میخواستم شماره تو رو بدم که ازت اجازه نمی گرفتم!

جواب دادم: می فهمم عزیزم، گفتم که.. مهم نیست.

سعی کردم از حالت غم زده ام در پیام، گفتم: اصلاً واستا ببینم! اگه پسره حالش با خودش نیست تو پیشش چه غلطی میکنی؟

خندید: دیگه الان پیشش نیستم، قهر کردم و دارم برمیگردم خونه.

باز لحنم ناراحت شد: ترانه تو واقعاً دوستش داری؟

ترانه خندید، ولی خنده اش پر از غم بود: منم خرم دیگه! باید رودربایسی رو با خودم بذارم کنار؛ میدونم تو هم مثل همه فکر میکنی شاهین ارزش نداره... شاید خودم هم به این نتیجه رسیدم. ...

خب گلی کاری نداری؟

لبخندی زدم: نه عزیزم. شب خوش

وبه تماس خاتمه دادیم، باقی پیام های ترانه رو خوندم و یک پیام هم از طرف زهرا، بازش کردم، جوک فرستاده بود، با دیدن پیام زهرا یاد نوید فلاح افتادم، باید تکلیف این یکی رو همین امشب معلوم میکردم، سریع به همراه رسولی پیام فرستادم: سلام آقای رسولی، من نمیفهمم وقتی شما خودتون شماره ی من رو دارین و حتی میدونید من کجام! چه دلیلی داره هر دقیقه آقای فلاح رو بفرستین جلو!

به دقیقه نرسید گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن، چند تا نفس عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم، جواب دادم: بله؟

- سلام خانوم ناصری، شما خوب هستین؟

ابروهام تو هم رفت وبا کنایه گفتم: بله به لطف دوستان!

رسولی با لحن متعجبی گفت: من منظور شما رو از پیامی که دادین درک نکردم! در واقع من اصلاً نوید رو جلو نفرستادم.

با تعجب گفتم: ولی ایشون هر جلسه سر راه زهرا دوستم رو میگیره و ...

خندید، بهم برخورد، گفتم: میشه بپرسم کجای حرفم خنده داره؟

به خودش مسلط شد و گفت: شرمنده. دست خودم نبود، آخه من فقط باهاش در میون گذاشتم که به شما علاقه دارم، به قول خودتون من هم شماره شما رو دارم و هم از روز اول خودم حرفم رو زدم احتیاج به زبون کسی دیگه ندارم!

وبعد ادامه داد: شما از دید دیگه ای به این قضیه نگاه کنید؛ حرف زدن راجع به من و شما یه بهونه اس

و بلافاصله ادامه داد: البته من از جانب رفیق خودم حرف میزنم.

آره.. چرا به فکر خودم نرسیده بود! ایول... ایول زهرا.. لبخندی از سر رضایت زدم ولی غرورم رو حفظ کردم و گفتم: پس خواهشاً به رفیقتون بگین یه موضوع دیگه پیدا کنه، و بهتر این که موضوع خودش باشه.

با صدای آروم و لحن دوستانه ای گفت: میتونم از تون یه خواهشی کنم؟

تو بچه که جز خواهش کار دیگه ای نکرده بودی! گفتم: بفرمایین

گفت: شما موضوع رو از دست نوید بگیرین، یعنی دوستتون رو در جریان بذارین، چون این نویدی که من میبینم به خودش باشه هیچ کاری از پیش نمی بره

وقتی جمله اول رو گفت فکر کردم میخواد بگه به خودش جواب بدم، دهنمو آماده پرتاب فحش کرده بودم که خودش در ادامه تصحیح کرد، هرچند که داشتم بال بال میزدم که قطع کنه و به زهرا خبر بدم اما واسه حفظ ظاهر گفتم: ترجیح میدم عقب نشینی کنم و نشنیده بگیرم، فکر نمیکنم وجهه خوبی داشته باشه که یه دختر حرف دل یه پسر رو به شخص مورد علاقه اش برسونه، البته زهرا رو میشناسم که میگم.

حرفمو تایید کرد، دیگه داشت مدت مکالمه زیاد میشد و من از صمیمیت خوشم نمیومد، گفتم: ببخشید که مزاحم شدم، امری نیست؟

جواب داد: این چه حرفیه، امیدوارم که رفع کدورت شده باشه، شب خوش.

قطع کردم وزدم زیر خنده، مثلاً فکر کن شوهر آدم این طور لفظ قلم صحبت کنه!! باز بی دلیل خندیدم، اصلاً ذوق داشتم، ولی نمیخواستم با اس ام اس بازی به زهرا بگم بعداً میرفتم خونشون و بهش میگفتم.

تنها کاری که کردم یه پیام به زهرا دادم: سلام مهمون نمیخواین؟

وزهرا که جواب داد: سایه مهمون سنگین شده وگرنه ما که هلاک مهمون!

خندیدم، واسش نوشتم: فردا میام اونجا، فقط جون من تهیه نبین.

جواب داد: باشه بابا! بوقلمونی که درآوردم میذاریم دوباره تو فریزر، تو فقط بیا.

...صبح که از خواب بیدار شدم به زری گفتم که ناهار نیستم، تا قبل از ساعت یازده هم آماده شدم و کسری من رو رسوند خونه زهرا اینا. خدا روشکر محمد تا بعد از ظهر نبود و ما راحت می تونستیم آبا و اجداد هر کی که می شناختیم رو بررسی کنیم، مامان زهرا هم که پایه!!!
... زهرا دستهاشو شست و گفت: اونقد بدم میاد از پسرای بی عرضه و لال! اینایی که لقمه رو ده دور، دور سرشون تاب میدن تا برسه به دهنشون.

لبخندی زدم و گفتم: خب همه که مثل سپهر رسولی جسور نیستن!

وقهقهه زدم، زهرا لبخندی زد و گفت: چیه! شارژی با رسولی حرف زدی!

خنده ام رو جمع کردم و گفتم: خیلی نامردی زهرا، من خیلی از بابت نوید خوشحال شدم.

زهرا سرش رو تکان داد و گفت: حالا زیاد خوشحال نباش، تا وقتی که خودش حرف نزده مدیونی اگه چیزی به رسولی بگی.

یه ابرومو دادم بالا وگفتم: نه که من ورسولی خیلی باهم صمیمی هستیم وهر شب با هم مکالمه داریم!

زهرایا لبخند سرش رو تکان داد وگفت: حالا.

خیارها رو که همه رو پوست کنده بودم شروع کردم به ریز کردن، زهرایا یکی از صندلی ها رو کشید عقب وگفت: خب دیگه چه خبر؟

یک تکه خیار گذاشتم دهنم وگفتم: از چی؟

-از خانوم شریفی. از اون خونه؟

چند ثانیه مکث کردم و توی ذهنم همه چیزو مرور کردم وگفتم: هیچی، امن وامان.

دستشو تکیه گاه چونه اش کرد وگفت: فکر می کنی راست میگه؟ منظورم روح دخترش واین حرفاست.

با اطمینان کامل گفتم: نه، فکر نمی کنم تا بحال روح دخترش رو دیده باشه.

اخم کرد وپرسید: از کجا اینقدر مطمئنی؟

بدون اینکه نگاه از کارم بردارم گفتم: این طور که من تو این مدت فهمیدم اون انگار عذاب وجدان داره.

زهرایا با تعجب گفت: عذاب وجدان از چی؟

نگاهمو به زهرایا دوختم وگفتم: هر وقت علتش رو پیدا کردم بهت میگم.

زهرایا به صندلیش تکیه داد وگفت: از کجا اون وقت؟!

یه نگاه به در آشپزخونه انداختم تا مطمئن بشم مادرش نمی آد. سرم رو جلو بردم و با صدای آرومی گفتم: یه فکراییی تو سرمه، همین روزها می فهمم.

زهرایا خودش رو کمی عقب کشید وگفت: نکن اینطوری می ترسم!

لبخندی زدم و به کارم مشغول شدم، گفتم: چی تو سرته؟ باز کارآگاه بازیت گل کرده؟

سرمو به معنی نه تکان دادم وگفتم: شرمنده، از لو دادن عملیات معذورم.

زهرا اخم با نمکی کرد وگفت: جون زهرا یه کوچولو بهم بگو.

از گوشه چشم بهش نگاه کردم و گفتم: قول می دی سِر نَگه دار باشی؟

زهرا با هیجان سرش رو آورد جلو وگفت: آره قول می دم.

من هم سرم رو جلو بردم وگفتم: آقای شریفی توی خونه ته باغ زندگی می کنه؛ چند ساله.

تا قیافه اش حالت مسخره کردن گرفت، سریع گفتم: به جون مهرانمون.

زهرا همین طور خشک شده بهم نگاه کرد و من ادامه دادم: با چشمای خودم دیدم، حتی با هم

حرف هم زدیم، تازه... پسرش سهیل هم تایید کرد.

چشم های زهرا گرد شد وگفت: نه!!

ابروهامو تو هم کشیدم وگفتم: بابا چه خبرته؟ قول دادی زهرا، به کسی نگي آ! حتی مامانت.

زهرا با گیجی سرش رو تکان داد وگفت: باشه، باشه.

و تو جاش فرو رفت، بعد از چند ثانیه گفت: خب چه کاریه! چرا پنهونش کردن؟!

چاقو رو کنار گذاشتم وگفتم: خودش پنهون شده.

از جام بلند شدم و به طرف شیر آب رفتم وگفتم: عذاب وجدان و ناراحتی از همسر و فشار کار

وزندگی گوشه گیرش کرده.

زهرا روی صندلیش چرخید و رو به من که پشتش قرار می گرفتم گفت: مهتاج خانوم فهمید؟

بهش نگاهی انداختم وگفتم: فکر نکنم، من از آقای شریفی خواستم که به کسی نگه، لابد نگفته

که هیچ عکس العملی هم از دور و بریام ندیدم.

زهرا در حالی که توی فکر بود گفت: تیمسار.

گفتم: چی؟

بهم نگاه کرد وگفت: ما به نام تیمسار می شناختیمش. بعد از انقلاب باز هم با این عنوان صداش می کردند.

چند ثانیه ای بی حرکت کنار سینک ایستاده بودم، زهرا صداش دراومد گفت: چیه؟ تو فکری! نمی دونستم باید باهاش در میون میذاشتم یا نه! فکری که مثل خوره مغزم رو می خورد. زهرا دوباره صدام کرد: مهناز این جوری میشی ازت می ترسم.

به زهرا چشم دوختم وگفتم: میشه یه خواهشی بکنم؟
زهرا با نگرانی گفت: بگو.

نزدیکش شدم وگفتم: میشه یه شب با من بیای ویلا؟

زهرا با صدای آرومی که توش ترس موج میزد گفت: واسه چی؟

نفس گرفتم وگفتم: یه قسمت هایی از دیوار رو باید بکنم، ولی تنهایی نمی تونم، از یه طرف باید حواسم به خانوم شریفی باشه واز طرف دیگه به آقای شریفی یا به قول شما تیمسار.

زهرا که معلوم بود از حرف های من چیزی سر در نیاورده گفت: کجاهای دیوار رو؟ برای چی؟

دیدم این طور سربسته همیشه تقاضای کمک کنم، یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم ونشستم وگفتم: راستش من همه اش خواب لیدا رو می بینم که از من می خواد کارهایی رو بکنم، تابحال هر چی دیدم درست در اومده، اون گفت دیوار رو بکنم، مطمئنم که یه رازی هست.

زهرا گفت: فکر می کنی من و تو نهایتاً چقدر می تونیم خرابی به بار بیاریم؟! چندجای دیوار رو خراب کنیم! اصلاً از کجا شروع کنیم؟ میدونی درازای اون دیوار چقدره؟!

گفتم: فکر نمی کنم احتیاجی به کندن دیوار باشه، میتویم زیرش رو بکنیم، آخه خاکش سسته.

زهرا نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت وگفت: خودت هم داری میگی خاکش سسته، وقتی میخوان یه بنایی رو تو خاک سست بسازن، زیر بنای خیلی زیادی میگیرن. چند متر باید تا زیر زمین بکنی تا به ته دیوار برسی.

به صندلیم تکیه دادم ودرمونده گفتم: نمی دونم، بخدا نمی دونم. دیگه موندم چی کار کنم!

در همین حین صدای ژاله خانوم اومد که داشت به ما نزدیک می شد: چی کار میکنی دخترا؟ من وزهرا لبخند مصنوعی روی لبمون نشوندیم وبه در آشپزخونه نگاه کردیم که حالا ژاله خانوم توی چهارچوبش ایستاده بود، با لبخند مهربونی گفت: داشتین خلوت می کردین؟ ببخشید مزاحم شدم.

بلند شدم وگفتم: این چه حرفیه؟ همین الان کارمون تموم شد، میخواستیم بیایم بیرون.

مادر زهرا که تابلو معلوم بود حرف من رو باور نکرده، بازهم لبخندی زد وگفت: اشکال نداره عزیزم، راحت باشین.

وبعد رو به زهرا گفت: مادر تا محمد بیاد من میرم حال زینب خانوم رو پپرسم، زود برمی گردم.

وبعد رو به هر دو گفت: شما هم اگه گشنه تونه منتظر نمونین، ناهار تونو بخورید.

من وزهرا سرمون رو به نشونه تایید تکان دادیم وژاله خانوم رفت. به محض خروجش زهرا گفت: بد ذهنمو مشغول کردی مهناز.

من همون طور ول معطل وسط آشپزخونه ایستاده بودم، یهو زهرا با هیجان گفت: ولی پایه ام.

با تعجب بهش نگاه کردم: توی چی پایه ای؟

زهرا در حالی که چشمش برق میزد گفت: توی تجربه کردن هیجان، فقط کافیه مامانم رو راضی کنم، البته باید قبلش یه نقشه توپ بکشیم.

ودوتایی در حالی که توی پوستمون نمی گنجیدیم روی صندلی نشستیم وزهرا ادامه داد: حتماً که نباید شب اول کار رو تموم کنیم! می تونیم یه بار سر وگوشی آب بدیم، شاید احتیاجی نباشه دیوار رو بکنیم....

همین طور دوتایی غرق در نقشه کشی بودیم که گوشی زهرا زنگ خورد وزهرا به سمت گوشیش که توی حال بود تقریباً پرواز کرد، این حرکات از زهرا بعید بود! به موبایلش که رسید ازش پرسیدم: کیه؟

خیلی عادی جواب داد: فلاح.

با تعجب گفتم: شماره ی تو رو داره؟!

لبه‌اشو به هم فشار داد وگفت: به خاطر توی خیر ندیده بهش شماره مو دادم.

وموبایلش رو سایلنت کرد وجواب نداد.. گفتم: حالا چر جواب نمی دی؟

گفت: بی ادبی کرده، بهم دروغ گفته، اونقدر جوابشو نمی دم تا زبونش باز بشه.

لبخندی زدم وگفتم: بابا تو دیگه کی هستی!

یه ابروشو داد بالا وگفت: پس چی! به خاطر داشتن رفیقی مثل من به خودت افتخار کن.

به حرفش خندیدم ودوتایی به سمت اتاق زهرا رفتیم تا ادامه ی صحبت‌هامونو داشته باشیم...

... قبل از اینکه ژاله خانوم جواب بده محمد گفت: بری که چی بشه؟ لازم نکرده.

باز این قاشق ناشور خودش رو انداخت وسط! هی من میرم با این خوب برخورد کنم آ!

چنان چشم غره ای به محمد رفتم که زهرا هم رنگش پرید، محمد که فهمید باز بهم برخورد

گفت: منظورم اینه که..

ژاله خانوم میون حرف محمد رفت وگفت: از نظر من مشکلی نیست.

زهرا بالا وپایین پرید وگفت: ایول مامان.

منم رو به محمد لبخند حرص در آری زدم.

محمد چشماشو برام تنگ کرد وبا حرص لقمه اش رو قورت داد. آخی! طفلک به خونم تشنه بود.

ژاله خانوم حرفش رو ادامه داد: البته فکر نکنم مهتاج خانوم زیاد خوشحال بشه.

محمد با پوزخندی جفت ابروشو بالا برد ویه لقمه دیگه گذاشت دهنش.

من در جواب ژاله خانوم گفتم: نه اتفاقاً فکر کنم استقبال کنه چون واسش سخته که همه اش

حواسش به منه.

لقمه توی گلوی محمد گیر کرد و شروع کرد به سرفه کردن، زهرا برآش آب ریخت، همین که سرفه اش قطع شد با خنده و تعجب گفت: شما مواظب ایشونی یا ایشون مواظب شما!

یه ابرومو دادم بالا و گفتم: هردوش، قرار بود همدمش باشم، پس باید طبیعی باشه که اون هم حواسش به من باشه!

ژاله خانوم دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت: پس اگه اینطوره که زهرا میتونه بیاد.

به زهرا لبخندی زدم و همینطور که به سمت محمد می چرخیدم ذره ای از لبخندم کم نکردم و رو محمد زوم کردم.

محمد هم متقابلاً لبخندی زد و شونه هاش رو بالا انداخت که من معنی این کارش رو نفهمیدم!

از همین زمان که پشت میز نشسته بودم و داشتم با لبخند های گاه و بیگاهی که با زهرا رد و بدل میکردم، محمد رو حرص می دادم، ته دلم هم از شدت هیجان و استرس پیچ می خورد.

بعد از ناهار یه استراحت کوتاهی کردیم و بعد محمد مارو رسوند باغ خانوم شریفی...

... محمد در حالی که از توی آینه نگاهش به من بود گفت: مرگ من بگین چی تو سر تونه؟

یه ابرومو دادم بالا و گفتم: منظور تون رو نمی فهمم!

نگاهش رو از من گرفت و رو به زهرا گفت: این اصرار بیش از اندازه شما یه دلیلی داره.

و با حالت تهاجمی گفت: حتماً ترانه هم میاد!

من وزهرا هر دوبا هم گفتیم: نه.

محمد که معلوم بود از اینکه هیچی دستگیرش نشده عصبیه صدای پخش ماشین رو زیاد کرد و خودش ساکت شد، من وزهرا هم لبخند خبیثی به هم زدیم و دیگه هیچی نگفتیم.

وقتی هم پیاده شدیم تا ورودمون به باغ سر کوچه منتظر موند و بعد از این که کسری در رو باز کرد حرکت کرد.

کسری با حالت متعجبی به زهرا نگاه کرد، اون زهرا رو می شناخت و تعجب توی نگاهش هم از این بابت بود که می دید یه نفر رو با خودم آوردم. زری که مارو دید توی نگاهش اضطراب موج می زد و به محض اینکه زهرا رفت توی اتاقم تا وسایل هاشو بذاره زری من رو کشید یه گوشه و گفت: با خانوم هماهنگ کرده بودی؟

با این که خودم هم دلهره داشتم که یه وقت خانوم قبول نکنه اما با ظاهر نسبتاً خونسردی گفتم: خب الان هماهنگ می کنم.

وسپس به طرف اتاق خانوم رفتم تا باهاش صحبت کنم. خدا رو شکر مشکلی نداشت و اتفاقاً گفت: خیلی هم خوبه.

طفلکی از شبی که من اون وحشی بازی ها رو از خودم درآورده بودم خواب راحت نداشت.

اون روز زری هم زود تر رفت و شام گردن من و زهرا موند، مشغول تهیه یه شام سبک بودیم و داشتم به غرغره‌های زهرا گوش می دادم، زهرا در حالی که سیب زمینی پوست می کرد گفت: منو نگاه.

نگاهش کردم، با چاقو پیشونی اش رو اشاره کرد و گفت: اینجا نوشته زهرا کارگر؟

زدم زیر خنده، گفتم: می خواستی با زری تعارف تیکه و پاره نکنی! مگه نمی دونی تعارف اومد نیومد داره؟

قیافه اش رو ترش کرد و گفت: خو حالا تو هم. همینم مونده که تو منو نصیحت کنی!

وزیر لب ادامه داد: اِ اِ اِ عَقْلَمُو دَادَم دَسْت دَخْتَرَه ی نَاقِص العَقْل پَاشْدَم راه افتادم دنبالش که دیوار رو بکنم.

وبعد با حرص رو به من گفت: مثلاً از زیر دیوار چی در بیاریم؟

روی صندلی نشستم و گفتم: مثلاً جنازه.

زهرا دندوناشو به هم فشار داد و گفت: اونوقت کی این جنازه رو زیر دیوار گذاشته؟!

با چشمام اتاق خانوم رو اشاره کردم. زهرا نزدیکم شد و گفت: خودش به تنهایی؟

منظورش رو نفهمیدم، گفتم: چی میخوای بگی؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت وگفت: یا اونچه که زیر دیواره بی ارزشه ویا اینکه این دیوار رو کارگر و بنا جماعت نساخته که حالت دوم غیر ممکنه ومورد سومی هم وجود داره واون اینکه اصلاً چیزی زیر دیوار نیست.

و روی صورت تم میخ شد، توفکر فرو رفتم، حرف های زهرا درست بود، مطمئناً اگه امیر توی زمین زیر دیوار چال شده باشه زمان ساخت دیوار متوجه می شدند چون خانوم و تیمسار به تنهایی نمی تونن این دیوار رو ساخته باشن! رو به زهرا گفتم: حرف تو درست ولی پس چرا لیدا گفت دیوار رو بکن؟

زهرا با کلافگی سرش رو تکان داد ودوباره به کارش مشغول شد وگفت: بیا این بادمجون هارو رنده کن.

وبعد ادامه داد: من که میگم به خواب اعتباری نیست ولی شاید منظورش اطراف دیوار بوده و تو خوب نشیدی.

خواب نبود و بیداری بود، ولی خب برای اینکه زهرا باور کنه گفته بودم خواب دیدم. بلند شدم ورنده رو گرفتم وگفتم: شاید.

وشروع کردم به رنده کردن بادمجون ها برای پخت کوکو بادمجان...

...آخرین لیوان رو هم تو جاضرفی گذاشتم ودستم رو با شلوارم خشک کردم واز پله ها بالا رفتم، زهرای نامرد کمک نکرد حداقل یه قاشق آب بکشه! اول جلوی در اتاق خانوم توقفی کردم وشب بخیر گفتم وبعد رفتم تو اتاقم، دیدم زهرا خانوم قشنگ رخت خواب من رو پهن کرده وخودش هم داره خواب هفت پادشاه می بینه! صدای خانوم باعث شد روم رو برگردونم که می گفت: بیا از توی کمد اتاق من یه دست رخت خواب بردار.

به روش لبخندی زدم ودر حالی که داخل اتاقش می رفتم گفتم: مثلاً اومده که امشب رو با هم باشیم!

خانوم هم لبخندی زد وگفت: حتما خسته بوده.

همه اونچه که میخواستم رو باهم گرفتم و در حالی که کمرم به سمت عقب خم شده بود به طرف اتاقم رفتم، خانوم بهم تذکر داد: مهناز کمرت درد می گیره!

با همون حالت به سختی جواب دادم: نه مسیر کوتاهه.

در رو با پام باز کردم و رفتم داخل. رخت خواب رو کنار زهرا پهن کردم، می خواستم بیدارش کنم ولی دلم نیومد، گوشیم رو برداشتم و شروع کردم گیم بازی کردن. ساعتی گذشته بود که دیدم تا صبح طاقت نمیارم، زهرا رو آروم صدا زدم: زهرا؟

زهرا کوچک ترین حرکتی نکرد، دوباره صداش زدم و این بار تکانش دادم. بدون اینکه چشمهاشو باز کنه گفت: ما که بیل نداریم!

خنده ام رو به زور نگه داشتم و گفتم: حالا امشب زمین رو نکن، پاشو بریم وارسی.

آروم چشم هاشو باز کرد و گفت: چیه؟

تو جام نشستم و گفتم: خیر سرت نیومدی اینجا بخوابی که!

زهرا هم به سختی تو جاش نشست و گفت: خدا نکشتت مهناز، چه خواب نازی می دیدم! ساعت چنده؟

گوشیم رو برداشتم، فکر کنم صفحه اش قاطی کرده بود یه عالمه عدد نشون می داد، گفتم: گوشیم قاطی کرده.

خودش گوشیش رو نگاه کرد و گفت: ساعت نزدیک سه نیمه شبه.

با تعجب گفتم: چه قدر زود گذشت من اصلاً چشم رو هم نداشتم!

چپ چپ نگاهم کرد و بعد با لبخند گفت: من هم شبایی که به نوید فلاح فکر می کنم گذر زمان رو نمی فهمم.

زدم به بازوش و دوتایی در حالی که میخندیدیم بلند شدیم.

چراغ قوه رو برداشتم و جلو تر از زهرا از اتاق خارج شدم، خانوم خواب بود، بنا براین دوتایی بی صدا از ویلا خارج شدیم. قیافه ی باغ خیلی وهم انگیز بود انگار همه ی اون درخت های بلند توی

تاریکی شب به طرف زمین خم شده بودند، این حرف رو که زدم زهرا خندید، یه خنده غیر معقول. بعد از پنج دقیقه پیاده روی، اونم در حالی که سرهامون مثل سر جغد هی دور تادورمون می چرخید تا ویلای تیمسار وهی ویلای خانوم رو ببینیم به دیوار رسیدیم. زهرا دست هاشو به کمرش زد وگفت: خب رسیدیم حالا چه کنیم؟

وسپس با لهجه افغانی ادامه داد: فقط به من یه کلنگ بدین تا من از همینجا کارمو شروع کنم. وباز خندید، من هم خندیدم وگفتم: زهرا خواهشا خوشمزگی بسه، من دارم از استرس می میرم! روی زمین نشست و دستش رو روی خاک کشید وگفت: عجب کیجای سرتقی هستیا!

وبعد رو به من گفت: اون چراغ قوه رو واسه دکوری آوردی؟

لبخندی زدم وگفتم: توقع نداری بعد از هفت سال هنوز زمین برآمده باشه که!

و خودم از این که لو دادم دستم رو جلوی دهنم گذاشتم، ولی زهرا خیلی عادی و خونسرد گفت: خودم میدونم، اون چراغ قوه رو روشن کن.

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. همین طور داشتم نگاهش می کردم که زهرا بلند شد و گفت: اصلاً قوه داره؟

سرم رو با گیجی تکون دادم وگفتم: آره داره،

وسریع چراغ قوه رو روشن کردم وانداختم روی پایین دیوار. زهرا گفت: همین قسمتی که هستیم تاب بده ببینیم کجاش غیر معقوله.

در حالی که به حرفش گوش داده و چراغ قوه رو حرکت می دادم گفتم: تو که گفتی به احتمال زیاد زیر دیوار چیزی نیست!

وهمون لحظه از جلوی زهرا رد شدم. دهنم خشک شد.. زهرا گفت: باز هم جهت اطمینان یه نگاهی بندازیم بد نیست.

قلبم تند میزد، همین طور ایستاده بودم، به اونچه که چند ثانیه پیش دیده بودم شک داشتم، زهرا با تعجب گفت: چرا وایستادی پس؟ حرکت بده دیگه!

به صورت زهرا نگاه کردم و گفتم: می گم، برگردیم ویلا؟

زهرا پوزخندی زد و گفت: واسه همین من رو نصفه شب بیدار کردی؟

از فرصت استفاده کردم و دوباره چراغ قوه رو انداختم روی پاهاش. قلبم وایستاد.. درست دیده بودم...

در حالی که تموم بدنم معلوم نبود داغه یا یخ کرده به صورتش نگاه کردم که خیلی عادی بود، گفت: چیه؟ چرا این شکلی نگاه میکنی؟ مگه نمیخوای بدونی از کجا شروع کنی به کندن!

چی می گفتم؟ آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: زهرا.. پاهات.

بدون اینکه به پاهاش نگاه کنه گفت: بی خیال، بیا به کارمون برسیم.

سرمو به معنی نه تکون دادم و گفتم: من برمی گردم ویلا.

وسریع رومو ازش گرفتم، اما یهو دیدم زهرا جلومه، از ترس به عقب افتادم و چراغ قوه از دستم پرت شد اون طرف، در حالی که نفس نفس می زدم گفتم: نمی خوام بدونم.

زهرا به سمتم خم شد و گفت: ولی من می خوام بهت بگم. تو خودت گفتی که کمک می کنی.

صورتتم رو عقب بردم و گفتم: ولم کن.

وسعی کردم از جام بلند بشم، انگار درخت ها بیشتر خم شده بودند. حتی نمی خواستم واسه ثانیه ای نگاهم برای بار دوم به پاهای بدون انگشت زهرا بیفته، تا خواستم دوباره قدمی بردارم این بار با صدای دیگه ای گفت: بیا بهت بگم کجا رو بکنی.

ومن از ترس صدایی که شنیده بودم شروع کردم به دوئیدن، هنوز چند قدم نرفته بودم که محکم به زمین خوردم و با باز کردن چشم هام دیدم توی اتاق هستم و زهرا با ترس داره تکونم میده، به محض دیدن چشمهای بازم من رو بغل کرد: الهی قربونت برم داشتی خواب بد می دیدی.

دیدم گوشیم روی شکمم، سریع زهرا رو از خودم جدا کردم و پتو رو کنار زدم و با دیدن پاهاش نفس راحتی کشیدم، زهرا از من فاصله گرفت و با نگاه مضطربی گفت: چه مرگته؟ واسه چی پاهامو نگاه کردی؟

لبخندی زدم و گفتم: خواب می دیدم تو جنی.

با اخم گفت: تو غلط کردی!

وسریع پتو رو کنار زد و به پاهای من نگاه کرد و با دیدن پاهام رو به من شروع کرد به خندیدن، من هم خندیدم. یهو به در ضربه خورد و دوتایی در حالی که نفس کشیدن یادمون رفته بود به در چشم دوختیم، در باز شد، زهرا سریع خودش رو به من چسبوند و بازوم رو فشار داد، خانوم سرش رو آورد داخل و گفت: حالتون خوبه؟

من وزهرا نفسمون رو صدا دار بیرون فرستادیم وزهرا با لبخند گفت: خانوم شریفی این دختره دیوونستا!

خانوم لبخندی زد و گفت: نگو این حرف رو.

در رو کامل باز کرد و رو به من گفت: باز هم خواب بد دیدی؟

سرم رو با شرمندگی تکون دادم و گفتم: واقعاً معذرت می خوام که بیدارتون کردم.

خانوم گفت: نه من بیدار بودم، داشتم قرص هام رو میخوردم.

و بعد در حالی که بیرون می رفت رو به زهرا گفت: اگه مادرت مشکلی نداره باز هم اینجا بمون، تابستونه و اوقات بیکاری زیاد، در عوض مهنهز هم تنها نمی مونه.

هر دو لبخندی زدیم و رو به خانوم گفتیم: ممنون.

به محض اینکه خانوم در رو بست زهرا گفت: حالا خواب چی می دیدی؟

گفتم: اونو ول کن، کی بریم سراغ دیوار؟

زهرا با تعجب گفت: یعنی باز هم میخوای بری؟

با اطمینان سرم رو تکان دادم و گفتم: آره، حالا که این موقع بیدار شدیم بریم، من اون دفعه هم که می خواستم برم عمارت قدیمی خواب وحشتناک دیدم ولی شکلش فرق می کرد.

زهرا پوزخندی زد و گفت: من رو هم دیوونه می کنی.

و ادامه داد: بذار خیالمون راحت بشه که خوابیده، بعد می ریم.

حرفش رو تایید کردم و اولین کاری که کردم قرآن جیبیم رو برداشتم و مثل سری پیش بستم به مچ دستم و شروع کردم به آماده شدن. زهرا با تعجب به من نگاه می کرد، رو بهش گفتم: تو هم یه چیزی سرت کن، یه وقت دیدی باز این تیمساره رو دیدیم.

زهرا هم از جاش بلند شد و تنها کاری کرد این بود که مانتو و روسری سرش کرد، خودم هم تی شرتم رو درآوردم و مانتوی نخی پوشیدم. مثل سری پیش موهامو محکم بستم و روسریم رو هم سرم کردم، چراغ قوه و موبایل سایلنت شده و... از اتاق بیرون رفتم و به اتاق خانوم سرک کشیدم، خواب بود. به زهرا اشاره کردم و زهرا هم بیرون اومد و دوتایی از پله ها پایین رفتیم، به محض اینکه خم شدم تا کلید رو از جاکفشی بردارم صدایی از طبقه بالا اومد، من و زهرا در حالی که با چشم های گرد شده به هم نگاه می کردیم چند ثانیه بی حرکت ایستادیم. همه ترسم این بود که اگه خانوم بیدار باشه و من رو با این لباس ببینه چه توضیحی بدم! دیگه هیچ صدایی نیومد، زهرا با لبخند گفت: قولنج لوازم خونگی بود.

و دوتایی ریز خندیدیم. کلید رو برداشتم و دررو باز کردم و رفتیم بیرون.

زهرا بازومو چسبید و گفت: دستشویی دارم مهناز.

با حرص نگاهش کردم و گفتم: زهر مار.

دستشو جلوی دهنش گذاشت و خندید و گفت: بی خیال برگشتیم میرم.

با خنده گفتم: البته همون لابلای درخت ها هم می تونی کارتو بکنیا! چیزی که اینجا زیاده سنگ و کلوخ.

و خودم آروم خندیدم، زهرا کلافه نگاه کرد و گفت: کوفت.

خنده ام رو فرو خوردم وبا هم به راهمون ادامه دادیم، زهرا هنوز دستم رو چسبیده بود با لبخندی
گفتم: زهرا توی خواب خیلی شجاع تر بودیا!

زهرا با لبخند خبیثی گفت: آخه اون خودم نبودم.

وبعد دوتایی با ترس به هم نگاه کردیم وزوم کردیم روی پاهامون وزهرا گفت: دیگه هیچی نگو
مهناز، باشه؟

سرم رو تکون دادم وگفتم: باشه.

نگاهی به عمارت قدیمی انداختم، چیزی هم دستگیرم نشد، به راهمون ادامه دادیم تا به دیوار
رسیدیم، زهرا دستهایش رو به کمرش زد وگفت: خب رسیدیم حالا چه کنیم؟

با هول گفتم: نکن این طوری! دست هاتو بنداز.

طفلک با تعجب دست هاشو انداخت واز ترسش هیچی هم نپرسید. در حالی که هنوز چراغ قوه
خاموش بود گفتم: حالا چیکار کنیم؟

زهرا گفت: خب من هم که همین رو پرسیدم!

دست به سینه ایستادم وگفتم: فرق می کنه.

زهرا همین طور متعجب نگاهم می کرد، لبخندی زدم وگفتم: بی خیال، می گم زهرا! من تابحال
اینجا نیومده بودم.

قسمتی از دیوار رو نشون دادم وگفتم: ولی دوبار تابحال دیدم که چیزی توی این قسمت وارد
میشه.

زهرا که صداش می لرزید گفت: چی؟

بدون اینکه نگاهم رو از اون قسمت دیوار بردارم گفتم: نمی دونم.

زهرا با تعجب و ترس بهم نگاه کرد، ومن برای اینکه از ترسش کم کنم گفتم: توی خواب البته.

سرش رو تکون داد وگفت: خب این هم مدرک برای شروع.

گفتم: همین امشب شروع کنیم؟

زهرا گفت: معلوم نیست باز هم قسمت بشه که بتونیم بدون سرخر اینجا بیایم یا نه!

وچون نگاه منتظر من رو دید گفت: اینجا بیل وکلنگ دارن؟

گفتم: توی انبار.

زهرا: کلیدشو داری؟

سرمو تکون دادم وگفتم: توی دست کلیده.

با زهرا بی هیچ حرفی به سمت انبار به راه افتادیم، دسته کلید رو به زهرا دادم، انبار سه پله از زمین پایین تر بود وپشت ویلای خانوم قرار داشت. زهرا پایین رفت و من ابتدای پله ها ایستادم. لامپ انبار رو روشن کرد.. صدایش اومد که می گفت: خدا خیربده کسری رو که دم دست هم گذاشته خبر مرگش.

با خنده گفتم: بالاخره خدا خیرش بده یا خبر مرگش بیاد!

صدای خنده اش اومد: اولی، طفلک زری گناه داره.

و لامپ انبار رو خاموش کرد و بیل وکلنگ رو کنار در گذاشت و مشغول قفل کردن در شد و در همون حال گفت: مهناز این بلند کردنش به این سخته وای به حال استفاده کردنش!

تا خواستم جوابش رو بدم، صدایی پشت سرم شنیدم که نتونستم تشخیص بدم که از چیه. روم رو برگردوندم وبا وحشت به پشت سرم نگاه کردم.

چشم هام رو چرخوندم، وچون چیزی ندیدم زیر لب گفتم: لیدا؟

زهرا کنارم ایستاد وگفت: چی؟

نفسمو فوت کردم وگفتم: هیچی؟

کلنگ رو به دستم داد: بگیرش سنگینه.

و خودش هم بیل رو بروی دوش گرفت و جلو جلو به سمت دیوار رفت، از شدت خنده خم شده بودم، زهرا با لهجه خنده داری حرف می زد و در مورد کندن زمین نظر می داد. دقیقاً مثل کسی که یک عمره کارش کندن زمین باشه! به طرز عجیب و غریبی هم راه می رفت. تا جایی که می تونست قدم هاش رو بلند و سریع بر میداشت که بیشتر شبیه پرش بود تا قدم زدن!

کنار همون قسمت دیوار ایستاد و گفت: خانم جان از کجا کارمه شروع کنم؟

کلنگ رو گذاشتم روی زمین و از شدت خنده ام کم کردم و گفتم: خدا بگم چیکارت نکنه زهرا، دلم درد گرفت؛

بعد چشم چرخوندم و گفتم: بذار ببینم.

به پنجره اتاقم نگاه کردم و سعی کردم یه بار دیگه مسیر رو بررسی کنم، به بوته ای که مبدا حرکتش بود نگاه کردم، به زهرا پشت کردم و به طرف بوته حرکت کردم، جلوی بوته ایستادم و بعد رو به دیوار تو جهت مسیر حرکت کردم، حضورش رو پشت سرم حس می کردم، حضور کسی که لیدا نیست!

نفس هام تند و کوتاه شده بود، به من چسبیده بود، انگار که من دارم حرکتش می دم! دو سه قدم مونده به دیوار مانع حرکتش شدم. زهرا متعجب داشت نگاهم می کرد، گفت: مهناز چته؟ چرا رنگت پریده؟

زمین زیر پام صدا داد: تپ .. تپ

و بعد شونه هام سبک شد، از من فاصله گرفته بود. زمین رو اشاره کردم: همین جاست، بیا شروع کنیم.

زهرا گفت: برو کلنگ رو بیار.

رنگ زهرا هم پریده بود، بی شک اگر متوجه می شد سخته رو زده بود، من بودم که سگ جون بودم!

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و به طرف کلنگ که چند قدمی باهام فاصله داشت رفتم. روی زمین خم شدم و چوبش رو گرفتم، تا خواستم سرم رو بالا بگیرم پاهاشو دیدم، کمتر از یک قدم

جلوی صورتم ایستاده بود، در عجبم که زهرا چطور اون رو نمی دید، رنگ پوستش خیلی روشن و براق بود، زرد براق! آب دهنم رو قورت دادم، زهرا صدام کرد: اگه کلنگه اینقدر سنگینه بیام کمک!

بدون اینکه بیشتر از اون سرم رو بالا بیارم تا نگاهش کنم سرم رو برگردوندم و به طرف زهرا رفتم، زهرا کلنگ رو از من گرفت و گفت: من فکر می کردم که من ترسو ام، تو که وضعت از من هم بدتره!

کلنگ رو گرفت و اولین ضربه رو به زمین زد، شاید فقط چند میلی خاک راست شد، زهرا لبخندی زد و گفت: برم تیمسار رو صدا کنم بیاد کمک؟
لبخندی زدم و گفتم: چرا که نه! اتفاقاً خیلی هم مشتاقه.

زهرا دومین کلنگ رو هم زد و دقیقاً مثل قبلی. کلنگ رو کنار پاش به زمین زد و گفت: این طوری پیش بریم تا صبح هم کاری از پیش نمی بریم.

نمی دونم چرا اینقدر به من نزدیک می شد! دوباره کنارم شونه به شونه ام ایستاد، هم قد خودم بود. شاید بلند تر، اصلاً نمی خواستم دقت کنم. زهرا متعجب به من نگاه کرد و گفت: خوبی مهناز؟ نگاه پر از ترسم رو به زهرا دوختم و گفتم: زهرا ... من و تو تنها نیستیم.

چشم های زهرا گرد شد و گفت: یعنی چی؟!

دهنم نیمه باز بود و تو نگاهم ترس موج می زد، زهرا چشم هاشو تو نگاهم تیز کرد و دوباره چشمهش درشت شد و زیر لب گفت: چند تا؟

در حالی که صدام به طرز وحشتناکی می لرزید گفتم: فعلاً یکی.

زهرا سرش رو به آرامی بالا و پایین برد و گفت: بسم الله الرحمن الرحيم.

من هم تکرار کردم، و آیه مربوطه رو هم خوندم، فقط کمی ازم فاصله گرفت اما نرفت. رو به زهرا گفتم: فکر نمی کنم بخواد به ما آسیبی بزنه!

زهرا لبهش رو به هم فشار داد و اشک بروی گونه اش چکید: می ترسم مهناز.

خم شدم و کلنگ رو از دستش گرفتم و محکم به زمین زدم، یه مقدار بیشتر از زهرا موفق شدم، مسلماً آگه یه مرد بود کار زودتر پیش می رفت. کلنگ بعدی رو هم زدم، با این که خودم مثل سگ ترسیده بودم اما برای کم کردن ترس زهرا مجبور بودم طبیعی عمل کنم. رو به زهرا گفتم: این طوری همیشه باید بریم چاقو بیاریم.

زهرا گفت: من دارم.

وسریع از جیب شلوارش چاقوی کوچک و تاشویی رو درآورد: این به درد می خوره؟

از دستش گرفتم و شروع کردم به خراش دادن زمین، خود زهرا هم با کلید به کمک اومد؛ حدود ده سانت رو که با عرض نهایتاً بیست سانت کنسیم خاک تقریباً حالت مهربون تری گرفت، از جا بلند شدیم و با راحتی بیشتری به کلنگ زدن ادامه دادیم، دیگه خاک راحت تر کنده می شد، من کلنگ می زدم و می کندم و زهرا با بیل برمی داشت. حدود سی سانتی رو کنده بودیم، تمام ناخن هامون پر از خاک شده بود، دیگه از اون خبری نبود، البته حضورش رو حس می کردم ولی انگار فاصله اش زیاد شده بود. زهرا گفت: ما داریم برای چی زمین رو می کنیم؟

دست از کار کشیدم و به چشمهای زهرا نگاه کردم و با لحن شل و صدای آرومی گفتم: جنازه ی امیر رو در بیاریم.

دستهاشو جمع کرد و خودش رو عقب کشید: چی؟!؟

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: خواهش می کنم زهرا، الان وقت جا زدن نیست! به محض اینکه صبح بشه کسری متوجه کنده شدن زمین میشه، دیگه نمی تونیم ادامه بدیم، صبح همه بهمون شک می کنن.

زهرا سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت: چرا الان بهم میگی؟ چرا بهم نگفته بودی؟!؟

با درماندگی گفتم: زهرا جان گفتم، نگفتم می خوام دنبال جنازه بگردم؟!؟

زهرا در حالی که لبه اش می لرزید گفت: جدی نگفتی! مهناز تو از کی اینقدر شجاع شدی؟ من رو می ترسونی!

باز اشکهایش بروی گونه اش چکیدند. دستهامو به مانتوم مالیدم و نزدیکش شدم، کمی خودش رو جمع کرد، دستهامو دورش قلاب کردم و گفتم: وقت ترسیدن نیست زهرا! به محض روشن شدن هوا همه چیز رو برات تعریف میکنم، خودم هم مطمئن نیستم که بعد از هفت سال چیزی از جنازه ی امیر باقی مونده یا نه!

زهرا با گریه گفت: کی اونو اینجا چال کرده آخه؟

- من.

هر دو به سمتش برگشتیم وهمزمان زیر لب گفتیم: تیمسار!

تیمسار در حالی که نگاهش رو از چاله کوچکی که کنده بودیم برنمی داشت گفت: من چالش کردم.

بدن زهرا شروع کرد به لرزیدن: اینجا چه خبره مهناز؟!

من زود تر به خودم مسلط شدم، دندونهامو به هم فشار دادم و گفتم: شما امیر رو کشتین؟

تا تیمسار نگاهش رو به من دوخت، صدای خانوم مانع شد که با خشم می گفت: نباید پاتو از گلیمت دراز می کردی!

سرم رو چرخوندم، خانوم بدون عصا و در حالی که تفنگ شکاری دستش بود با خشم داشت به ما نزدیک می شد، زهرا رو بیشتر به خودم فشار دادم، در حالی که سعی می کردم به خودم مسلط باشم ولی صدام می لرزید گفتم: شما می دونید که روح دخترتون داره عذاب میکشه! خانوم با خشم داد زد: به تو ربطی نداره.

تیمسار با صدای آرام و عصبی گفت: اون قدر منم منم کردی که باعث شدی از شدت احساس گناه حتی نتونم عروسی پسرم شرکت کنم.

خانوم رو به تیمسار فریاد زد: تو خفه شو، تو هر چی به سرت میاد از بی عرضگی خودته. می خواستی به اعصاب مسلط باشی و پسره رو به کشتن ندی!

تیمسار با عصبانیت گفت: آره من بی عرضه ام که به خاطر گریه تو به اون حمله کردم و با چماغ زدم تو سرش!

آروم دسته کلید رو برداشتم و کلید در حیاط رو ازش جدا کردم و توی دست زهرا جا دادمش. زهرا رو از خودم جدا کردم و گفتم: فقط بدو زهرا.

و در چشم به هم زدنی زهرا شروع کرد به دوئیدن، خانوم تفنگ رو به سمت زهرا گرفت، از جام پریدم و هولش دادم و هردو با هم افتادیم زمین و تیر با صدای وحشتناکی به سمت هوا شلیک شد، صدایش توی سرم پیچید، خانوم جیغ زد: چیکار میکنی؟

با دستهام تفنگ رو چسبیدم و سعی کردم از دستهایم در بیارم. چرخیدیم و من رو قرار گرفتم، متوجه شدم که تیمسار به سمت کلنگ خم شد، سریع تفنگ رو از دستش بیرون کشیدم و سعی کردم دور بشم که خانوم پامو چسبید و با صورت به زمین خوردم و بعد سوزشی رو پشت ساق پام حس کردم، پام داغ شد و سپس سوزش بعدی، پامو بالا کشیدم و با قنداقه تفنگ زدم به پیشونی خانوم که باعث شد پامو ول کنه، با چاقوی زهرا که روی زمین افتاده بود به پام ضربه زده بود، تیمسار کلنگ رو راست کرد و به طرف سر خانوم فرود آورد، فقط دستم رو جلوی صورتم نگه داشتم و داغی خون رو روی دستم حس کردم، اما انگار دل تیمسار خنک نمی شد و ضربات بعدی رو به حالت جنون آمیزی فرود می آورد. ترس برم داشت که تیمسار به من هم قصد داره صدمه بزنه. با اون وضع پام نمی تونستم تا در باغ برم، نزدیک ترین جا انبار بود که کلیدش رو هم داشتم، از وضع پیش آمده استفاده کردم و به سمت انبار در حالی که پام رو می کشیدم حرکت کردم، نزدیک انبار که شدم صدای تیمسار رو شنیدم که داد زد: کجا؟ نباید تا اینجا می فهمیدی! تورو هم همین جا چالت می کنم.

به سرعتم اضافه کردم و خودم رو از پله ها پرت کردم جلوی درش، وقتی صدایش نزدیک تر میشد، کاملاً ناخودآگاه جیغ میزد و گریه می کردم، با بدختی کلید رو تو قفل کردم و چرخوندم و خودم رو پرت کردم داخل، تیمسار پشت در رسید، با همه توانم در رو هول دادم و کلید رو چرخوندم و بعد بیرون کشیدم، با کلنگ به در ضربه میزد و من تنها کاری که از دستم بر میومد این بود که جیغ بزنم و گریه کنم. دستهامو جلوی دهنم گذاشتم و به در نگاه میکردم و به پیش روی تیمسار

که داشت موفق می شد. قلبم رو به ایستادن پیش میرفت وانگار که پام بی حس شده بود. بالاخره تیمسار موفق شد و داخل شد، کلنگ رو بالا برد، چشمهامو بستم...

صدای ضربه ای اومد وبعد: آخخ.

ودستهایی که بازو هامو چسبید و تکونم داد: حالتون خوبه خانوم ناصری؟

چشم هامو باز کردم وبا سپهر رسولی چشم تو چشم شدم، چند بار بی صدا سرم بالا وپایین رفت وبغضم ترکید وبه گریه افتادم: می خواست منو بکشه... تو اون زمین جنازه چال شده... اون کشته بودش.

وبا دیدن تیمسار که دراز به دراز افتاده بود روی زمین و بی حال سرش رو تکون می داد، از ترس به رسولی پناه بردم وبازوش رو با دودستم محکم چسبیدم وشروع کردم به لرزیدن، سریع دستش رو روی دستم گذاشت وگفت: چیزی نیست، با پلیس تماس گرفتم، الاناست که برسند.

و کمکم کرد که بلند بشم، از دردی که توی پام پیچید به ناله افتادم، متوجه پام شد وبی درنگ بغلم کرد. فشارم پایین افتاده بود، چشمهام به سختی می دید. رسولی در حالی که به من دلگرمی می داد به سمت در می دوئید. ومن لبهام لحظه به لحظه باز تر میشد ونفسم منقطع تر، خون زیادی ازم رفته بود. من رو به خودش فشار داد: چیزی نیست. تو دختر قوی هستی مگه نه؟

یهو صدای شلیک گلوله توی باغ پیچید که باعث شد رسولی کمی سرش وخم کنه وبه سرعتش اضافه کنه.

گردنم شل شد وآخرین چیزی که دیدم نور های قرمز وآبی ماشین های پلیس بود و چشمهام که به آرامی بسته شد...

....صدای گریه یه زن رو می شنیدم، اول فکر کردم مامانمه اما با باز کردن چشمهام دیدم یه پیرزن چروکیده است که با دیدن چشمهای بازم صورتتم رو غرق بوسه کرد. یه لحظه با خودم فکر کردم: نکنه رفتم تو جلد یه نفر دیگه!

اما هنوز از این فکر بیرون نیومده بودم اتاق پر شد وقیافه های آشنا از قبیل ترانه وزهرا ومهران
وژاله خانوم رو دیدم، والبته یه پیر مرد با ابهت، یکی یکی صورتم رو بوسیدند، رو به مهران گفتم:
پس بابا ومامان کجان؟

مهران با لبخندی رو به پیرمرد وپیرزن گفت: اونا رو بی خیال.

وسپس رو به من گفت: بذار معرفی کنم.

اونها رو اشاره کرد وگفت: بابا بزرگ ومامان بزرگ، پدر ومادر مامان هستن، ومن تصمیم گرفتم که
از این به بعد من وتو پیش اونها زندگی کنیم.

چشمهام گرد شد: چی؟

مهران پیشونیم رو بوسید وگفت: مجبور بودم باهاشون در میون بذارم، الان مدتی هست که
باهاشون در تماسم ولی نخواستم چیزی بهت بگم. بابا بیرونه، مامانم هست ولی جفتشون وقتی
فهمیدن تو به چه علت توی اون خونه بودی از خودشون خجالت کشیدن. من و تو هم برای عوض
کردن آب وهوا تا پایان تابستون میریم پیششون، بلکه یه فرصتی هم به مامان وبابا بدیم تا با هم
کنار بیان.

وبا محبت به چشمهام زل زد: نظرت چیه؟

گفتم: هر چی تو بگی.

ودوباره صورتم رو بوسید وگفت: حال پات چطوره پهلوون.

سعی کردم تکونش بدم، اما درد شدیدی توی پام پیچید، گفتم: درد میکنه.

ترانه گفت: دکتر گفته زیاد جدی نیست، خوب میشه.

پیرمردی که حالا فهمیدم بابابزرگمه رو بهم لبخندی زد ودستم رو توی دستهایش گرفت وگفت:
کم کاری این بیست سال رو جبران می کنم.

پلکی زدم وبه روش لبخند زدم.

مهران دست مامان بزرگ رو گرفت وبا اونها از اتاق خارج شد، به محض خروجش ترانه با هیجان گفت: یه روز دیگه بیمارستان بمونی دکترو رو تور کردم.

زهرا با خنده زد به بازوی ترانه وگفت: تو هم هی از آب گل آلود ماهی بگیر!

بعد به سمت تختم اومد وگفت: یه خبر توپ داریم مهناز.

ترانه گفت: خانوم خودم آمارشو در آوردم بذار خودم بگم.

زهرا قیافه اش رو ترش کرد وگفت: خو بگو؛ لوس!

ترانه با هیجان مثل بچه ها لباسو به هم فشار داد وگفت: رحیمی رو که یادته؟ همون مجری خوش تیپه، پولداره؟

گفتم: خب؟ شناختم بابا!

ترانه گفت: فرشید میگه وضع مالیش معمولیه.

ابروهامو بالا بردم وگفتم: این بود خبر توپتون؟

زهرا گفت: بابا مگه ماشین های رنگ و وارنگش رو ندیدی؟

با تعجب گفتم: منظور تون رو نمی فهمم!

ترانه گفتم: بابا خنگ خدا، ماشین ها مال رسولی بود، رسولیه که خر مایه اس.

با یاد آوری رسولی گفتم: نگو رسولی، بگو فرشته ی نجات.

و سعی کردم آغوش آرامش بخشش رو به یاد بیارم. ترانه وزهرا ریز خندیدن و ترانه گفت: طفلک

اون قد دم در اون باغ کشیک داد تا بالاخره یه جا به درد خورد!

به حرفش لبخندی زدم. زهرا گفت: همین امروز صبح فلاح بالاخره جون کند و حرفش رو زد.

با هیجان بهش نگاه کردم وگفتم: خب تو چی گفتی؟

زهرا خیلی عادی گفت: بهش گفتم فعلا قصد ازدواج ندارم.

من و ترانه با تعجب گفتیم: واسه چی؟

زهره دست به سینه و ایستاد و گفت: مگه من چیم از تو کمتره؟ باید پسره مثل رسولی سریشم بشه تا بگم باشه.

ترانه لبخندی زد و رو به من گفت: راستی شیطون! نگفته بودی خانوم پسر به این خوش تیپی داره؟

تا نگاه منتظر من رو دید گفت: ولی حیف که زن و بچه داره، دیروز بعد از ظهر که بیهوش بودی یه سر با خانومش اومدن اینجا ولی زود رفتن، بد بخت یهویی دو تا غم با هم دید، اون با چه وضعی! با تعجب گفتیم: چرا دو تا؟

زهره گفت: همون موقع همزمان که تو وسپهر داشتین از باغ در میومدین خود کشی کرد. و ترانه ادامه داد: با کلت خودش.

زهره یهو گفت: راستی وقتی بیهوش بودی زری و کسری هم اومدن دیدنت، وزری پیغام داد بهت بگم که: دلت خنک شد دیوار ته باغ رو کندن!

و خندید، با تعجب گفتیم: ما که فهمیدیم توی دیوار چیزی نیست و جنازه امیر با فاصله از دیوار چال شده دیگه واسه چی دیوار رو کنندن؟

زهره شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: لابد واسه محکم کاری.

در همین حین مهران سرش رو آورد داخل و گفت: مهناز جان، سوپر مَنت اومده، بگم بیاد تو؟ ترانه کمک کرد که بشینم، رو به مهران گفتیم: بگو بیاد تو.

در همین حین پرستاری اومد داخل و رو بهم با خوشرویی گفت: بعد از ملاقاتی بیا طبقه پایین اتاق انتهای راهرو، انتظارت رو می کشن.

و سریع رفت بیرون، با تعجب رو به ترانه گفتیم: ترانه اتاق آخر راهروی طبقه پایین کجاست؟

ترانه با لبخند گفت: سردخونه، بابا تو که هنوز به اونجا احتیاجی نداری!

دلم لرزید، گفتم: واسه چی پرستاره گفت برم اونجا؟

ترانه که هنوز لبخند می زد در حالی که نگاهش به در بود گفت: کدوم پرستار؟

زهرا در اتاق رو باز کرد ورسولی در حالی که دسته گل بزرگی در دست داشت وارد اتاق شد وبا خوش رویی گفت: سلام خانوم ناصری.

پایان

دل آرا دشت بهشت